

# شکوفه‌ی سیب

نویسنده: سعیده نعیمی

صدای باران با شپ‌شپ‌ی نرم به پنجره می‌خورد و از آثار هیاهوی باد و طوفان تابستانه‌ای که نیم ساعت پیش به راه افتاده بود، فقط همان ریتم ملایم و شیشه‌ی شکسته به جا مانده بود. پاهایم را به سمت پنجره کشاندم. شکسته‌های شیشه میان کاغذکادویی که چهار سال پیش، خودم روی تن شیشه‌ها چسبانده بودم، گیر افتاده بود. کمی از کاغذهای رنگ‌ورورفته را پاره کردم. خرده‌شیشه‌ها با صدا روی طاقچه ریخت. تکه‌هاشان را با احتیاط روی کاغذ ریختم. تمام حواسم را جمع کرده بودم تا چشمانم آن سوی حفره‌ای را که در پنجره پدید آمده بود، نبیند.

صدای پای مادرم را که از پله‌ها بالا می‌آمد، شنیدم. می‌دانستم طاقت نیاورده است. نمی‌توانست با نم‌اشک‌هایی که یک ساعت پیش در چشمانم دیده، حتی برای چند لحظه تنهاییم بگذارد. به قول خودش، آدم در تنهایی فکرهای ناجور به سرش می‌زند، یک لحظه غفلت می‌کند و بعد کار دست خودش می‌دهد.

سایه‌اش که درگاه اتاق را پر کرد، سرم را به سمتش چرخاندم. با دیدنم، لب‌هایش را چند میلی‌متر کش داد و با گویش و لهجه‌ی اُجُمی زبانمان گفت:

— چه باد و طیفونی راه افتاده! بارون «خَمینه» است دیگه خبر نمی‌ده، یه‌دفعه می‌گیره... الان بری نخلستون، زیر درختا پر شده از خرماهای رنگ‌گرفته و دُمباز.

در جوابش فقط سر تکان دادم. بالای سرم ایستاد و پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد. به همان حالت نشسته هم می‌توانستم روی پشت‌بام سیمانی را ببینم که از برگ و خاشاکی که باد با خود آورده، کاملاً کثیف شده است. مادر میله‌ی کوتاه و آهنی‌ای را که با آن آنتن تلویزیون را نگه می‌داشتیم، از پنجره فاصله داد و گفت:

— ببین باد چه زوری داره، گچ و سیمان به اون محکمی رو از جا کنده و زده به پنجره.  
کاغذکادو را به همراه شیشه‌ها داخل سطل انداختم، اما همین‌که کمرم را راست کردم، چشمم به پنجره‌ی باز افتاد و آب‌انبار!

از کنار بازوهای مادر، آب‌انبار قدیمی کاملاً پیدا بود و حتی آن دیواری که به‌تازگی در حال بالا آمدن و ساخت خانه‌ای جدید بود هم نتوانسته بود در حصار خود پنهانش کند. برای چند ثانیه، قلبم به تلاطم افتاد؛ اما این قلب و تکان خوردن‌هایش اشتباه بود و شاید گناه. حتی امروز و این لحظه!

مسیر نگاهم را عوض کردم و خطاب به مادر گفتم:

— مامان، پنجره رو ببند؛ گچ دیوار ممکنه خیس بشه.

پنجره را بست و به‌سمتم چرخید.

— به فرشاد می‌گم اندازه بگیره تا شیشه‌ی جدید بندازن... آنتن هم چرخیده، باید دوباره تنظیم بشه؛ نمی‌تونیم سریال امشبو ببینیم.

موهای فر وحنایی‌رنگم را پشت گوش زدم و لبخند کم‌رنگی به لب آوردم. مادر از سریالی صحبت می‌کرد که همیشه نصف آن را نمی‌دید و خوابش می‌برد. در فضای نیمه‌تاریک اتاق، روی تخت

قدیمی‌ام نشستم.

— برق که اومد، خودم تنظیمش می‌کنم، نگرانش نباش.

کنارم لبه‌ی تخت نشست و منفکرانه دستی روی لحاف تخت کشید. رفتارش را می‌شناختم و منتظر شدم تا رشته‌ی کلامش را به دست بگیرد و حرف مهمی را که در سرش می‌چرخد، به زبان آورد. زیاد منتظرم نگذاشت و لب باز کرد.

— فردا با فرشاد برید هرچی خرده‌ریز داری، از خونه‌ی فرنگیس جمع کنید.

چشمانم روی صورتش ثابت ماند. نمی‌دانم در نگاهم چه دید که با اخم کاملاً به‌سمتم چرخید و ادامه داد:

— نمی‌خواهی که تو اون خونه بمونی؟! بمونی که یه عمر نوکری خونه‌شونو بکنی! کم حرف بارت کردن؟! مگه اینکه من و بابات مرده باشیم بذاریم دخترمون خونه‌ی مردم بمونه.

در سرم تکرار شد «خانه‌ی مردم» تا چند ماه پیش خانه‌ی خودم بود و اکنون شده بود خانه‌ی مردم!

پلک زدم و به‌آرامی گفتم:

— من که حرفی ندارم.

با گفتن «خوبه» بلند شد.

— پاشو... پاشو بریم می‌خوام شیر بخرم.

قدم زدن در این هوا را دوست داشتم، اما تحمل و توان نداشتم از خانه بیرون بروم. نمی‌خواستم در راه، هر بار که به آدم تازه‌ای برخورد می‌کنیم، معطل شویم و به سؤال‌هایی که هیچ‌دل خوشی از آن‌ها نداشتم، پاسخ دهم. نقل خاله‌و‌خانجایی شدن درد داشت. درد داشت که هرکدامشان حتی با وجود توضیحات، باز هم فرضیه‌سازی کنند و حکم بدهند. پاهایم را در شکم جمع کردم و به دیوار تکیه زدم.

— نمی‌آم، می‌خوام یه‌کم دراز بکشم.

— الان چه موقع خوابه؟! دم غروب آدم چرتش بگیره، مریض می‌شه. بریم پایین، تو این تاریکی هم نشین.

بودن در این اتاقک بالای پشت‌بام را به تمام دنیا ترجیح می‌دادم، ولی به‌خاطر راحتی خیالش هم که شده بود، همراهش از پله‌ها پایین رفتم.

مادر چادر نازک و رنگی‌اش را از کنار جانمازش برداشت و روی سر کشید. نگاهی به من انداخت و پرسید:

— چرا وایستادی؟! چادرت کجاست؟

فکر می‌کرد پایین آمده‌ام تا همراهی‌اش کنم. شانه‌ای بالا انداختم.

— گفتم که نمی‌آم.

— بیا باهم بریم، برگشتنی هوا تاریکه، تنها نباشم.

بهانه‌اش بود که هرطور شده من را با خودش همراه کند. نه از تاریکی کوچه‌ها می‌ترسید و نه از تنها خرید رفتن بدش می‌آمد. صدای الکتریسیته‌ای که در چراغ‌ها و وسایل برقی به راه افتاد، بهانه‌ای شد تا از رفتن شانه خالی کنم. لب‌هایم را به خنده‌ای مصنوعی مزین کردم.

— برق هم اومد، تا برمی‌گردی آنتنو درستش می‌کنم، سریالتو از دست ندی.

وقتی که دید به هیچ صراطی، مستقیم نیستم، با اخم کوچکی گفتم:

— تنهایی چطوری می‌خوای بفهمی صاف شده یا نه؟! دست بهش نزن، فرشاد که اومد، می‌گم بره درستش کنه.

«چشم» گفتم و او با دودلی که می‌دانستم نمی‌خواهد تنهایم بگذارد، بیرون رفت؛ اما از حیاط

صدایش را شنیدم.  
\_ الهام، اون ظرف خمیرم بذار توی یخچال، یادم رفت.  
صدایم را بالا بردم و در جواب گفتم:  
\_ باشه مامان!

تشت بزرگ مایه‌ی خمیر را که مادر زیر چند پتو گذاشته بود، بیرون آوردم و داخل یخچال گذاشتم تا ترش نشود. بیشتر زن‌های روستا با وجود نانوایی، عادت داشتند خودشان نان مورد نیازشان را بپزند و مادر من هم استثنا نبود. به من هم یاد داده بود که چگونه نان بپزم، اما هرگز نمی‌توانستم به خوبی او نان‌هایم را گرد و دایره‌ای شکل در بیاورم. به خاطر همین هم گاهی فرنگیس نقی می‌کرد که دخترهای او از سن پایین کارهای خانه را شروع کرده‌اند، در حالی که من تا پایان دبیرستان، فقط تابستان‌ها اگر تمایل داشتم، مادرم از باقیمانده‌ی مایه‌ی خمیر چانه‌های کوچکی برایم کنار می‌گذاشت تا یاد بگیرم؛ اما سال بعدش، دوباره نحوه‌ی گرد و چانه کردن نان‌ها را فراموش می‌کردم. چرخ‌ی زدم و با نگاه اطراف خانه را کاویدم. دوباره برگشته بودم به خانه‌ی پدری، اما حس غریب بودن داشتم. انگار که با نخی از آسمان اویزان بودم و نمی‌توانستم هیچ‌نقطه‌ی از زمین را متعلق به خودم بدانم. هیچ‌کجا خانه‌ای نداشتم. از وقتی که می‌دانستم، دل‌بسته به این خانه بودم. زمان برد تا بعد از ازدواج، بخوادم دل بکنم و بگویم خانه‌ی پدری؛ و وقتی که می‌خواستم عادت کنم تا خانه‌ی شوهرم را سهیم شوم و خانه‌ام بدانم، به جای اولم بازگشتم؛ اما دیگر هیچ‌چیز مثل قبل نبود. من اینجا در همین خانه‌ای که رشد کردم، حس مزخرفی داشتم. حس موجودی اضافی به نام سربار. اشک‌های بی‌اجازه‌ای را که روی گونه‌هایم جاری بودند، با آستین پاک کردم. این سربار باید کاری می‌کرد تا به یک دردی بخورد.

تلویزیون را روشن کردم و صدایش را تا آخرین حد بالا بردم. صدای خش‌خش بر فکش بیشتر روی نوروں‌های مغزم خط می‌انداخت. گویی هزاران زن در سرم شیون راه‌انداخته بودند. گوشم را محکم گرفتم تا صدایی را که سرزنشم می‌کرد، نشنوم. پا تند کردم و از پله‌ها بالا رفتم و خودم را به پشت‌بام رساندم. نم باران که به صورتم خورد، نفس پس‌رفته‌ام بالا آمد و هوا را با ولع به سینه کشیدم. صدای تلویزیون شبیه به وزوزی نامفهوم شده بود. دم عمیقی گرفتم و به سمت آنتن رفتم. مادرم حق داشت که می‌ترسید تنه‌ایم بگذارد. همین‌که چند لحظه با خودم خلوت می‌کردم، اشکم به راه می‌افتاد و افکار و صداهای مودی احاطه‌ام می‌کردند. میله‌ی آنتن را به سمتی که حدس می‌زدم تصویر صاف می‌شود، چرخاندم و تا کنار در رفتم تا صدایش را بشنوم، ولی همچنان خش و خش به گوشم می‌رسید. چند بار دیگر امتحان کردم، ولی فایده‌ای نداشت و باید صبر می‌کردم فرشاد، برادر کوچک‌ترم درستش کند. سرم را رو به آسمان ابری گرفتم که خورشیدش در جایی پشت سرم پنهان شده بود و افول می‌کرد. کاش می‌شد خاطرات من هم به همراهش ناپدید می‌شد و چشم که باز می‌کردم، فقط من بودم و خودم. دلم برای کامران تنگ شده بود. وقتی که بود، زندگی طور دیگری روی پاشنه‌اش می‌چرخید. حال و روزم خوب بود؛ حتی بدون داشتن خانه‌ای از خودمان و بداخلاقی مادرش. حالا که چند ماه از نبودش می‌گذشت، می‌فهمیدم چقدر محتاجم به شوهرم برای فرار از غم و حرف‌های جانسوز این و آن.

خودم را به اتاقم رساندم و اشک‌هایم را پاک کردم. من آدم ساختن بودم. با این شرایط هم باید می‌ساختم. زندگی‌ام هیچ‌گاه بر وفق آمال و آرزوهایم نبود و هر موقع فکر می‌کردم ناگوارترین اتفاق زندگی‌ام را تجربه کرده‌ام، یکی بدتر به پیشوازم می‌آمد. بینی‌ام را بالا کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم. باید خودم را سرگرم می‌کردم، وگرنه دیوانه می‌شدم و دیوانگی می‌کردم. مادر هم از همین می‌ترسید که افسردگی‌ام کار دستم بدهد؛ چون به‌تازگی یکی از دخترهای روستای کناری که نامزد هم داشت، بدون اینکه کسی از علتش بداند، خودش را کشته بود.

کارتن‌هایی را که مادرم در گوشه‌گوشه‌ی اتاق گذاشته بود، باز کردم. بعضی از آن‌ها وسایل قدیمی خودم بودند که همین جا رهایشان کرده بودم و بعضی دیگر وسایل‌های اضافی آشپزخانه بودند. یادم آمد که کتاب‌های رمانم را بسته‌بندی کرده بودم تا با خودم ببرمشان، اما هرگز این اتفاق نیفتاد. از زیر تخت سبد پلاستیکی میوه را که حاوی کتاب بود، بیرون کشیدم. وقتی که نوجوان بودم، تنها سرگرمی‌ام خواندن کتاب‌های داستان و رمان بود. هر روز به‌جای درس خواندن، یکی از آن‌ها را داخل کوله‌ی صورتی‌رنگم می‌انداختم و می‌رفتم روی آب‌انبار و به گنبد سفیدش تکیه می‌زدم و غرق در دنیایش می‌شدم.

نوک انگشتانم را به روی‌شان کشیدم. باز هم می‌توانستند مرا غرق خودشان کنند؟ بی‌اندازه محتاج بودم که از این دنیا فارغ شوم و چند ساعتی بغض و غم رهایم کند. سبد را به پاگرد راه‌پله‌ها که کتابخانه‌ام در آن قرار داشت، بردم. یکی‌یکی به ترتیبی که یادم می‌آمد، در قفسه‌ها چیدم. همه را خوانده بودم و چند سالی می‌شد که هیچ‌کتاب تازه‌ای نخوریده و نخوانده بودم. ازدواج من را از خودم فاصله داده بود. می‌خواستم آدم تازه‌ای شوم و الهام جدیدی را متولد کنم، اما می‌دیدم که دیگر نه شبیه به الهام قبلم و نه الهامی که می‌خواستم باشم. در من آدم متفاوتی متولد نشده بود؛ بلکه مرده بود!

صدای بوق ماشین، نگاه خیره‌ام را از کتاب‌ها جدا کرد. با سرعت پایین رفتم و در را برای فرشاد باز کردم. از صبح به «لار» رفته بود تا خودش را برای اعزام به خدمت سربازی معرفی کند. نتوانسته بود در کنکور قبول شود و تصمیم گرفته بود درس را رها کند تا مانند فرزاد، برادر بزرگ‌ترم، بعد از خدمت، وارد بازار کار شود.

هر دو لنگه‌ی در را تا آخر باز کردم تا بتواند به‌راحتی ماشین را داخل بیاورد و پژیوی پدر را در پارکینگ زیرزمین پارک کند. رانندگی بلد نبودم و در گذشته آرزو داشتم که روزی رانندگی‌ام آن‌قدر خوب شود که کامران اجازه دهد تنهایی سوار ماشینی که به‌تازگی خریده، شوم و در دشت‌های «بلغان» وقتی که گندم‌زارها زرد و طلایی شده‌اند، ویراژ دهم؛ اما دیگر دلم نمی‌خواست سوار هیچ ماشینی شوم، چون استرس به‌جانم می‌انداخت.

در را بستم و فرشاد از زیرزمین بیرون آمد.

— مامان کجاست؟

— رفته شیر بخره... چی شد؟

— مدارکمو تحویل دادم. باید منتظر بمونم که کجا می‌افتم.

— انشاءالله که جای نزدیک باشه، مامان نگران‌ت نشه.

شیر آب داخل حیاط را باز کرد و سرش را زیر شیلنگ گرفت. خیسی صورتش را با تی‌شرتش خشک کرد و گفت:

— دور و نزدیکش واسه‌م مهم نیست، فقط یه جای خوب باشه که جدوآبادمونو یکی نکنن.

با حرصی آشکار شیلنگ را پای درخت نارنگی انداخت و گفت:

— این ماشینم دیگه خیلی قراضه شده. بابا که از کویت برگشت، باید عوضش کنه. مردیم و زنده شدیم تا برگشتیم بلغون. توی این هوا هم جوش می‌آورد... صد بار به مامان گفتم این ماشین داره تو زیرزمین می‌پوسه، بذار سوارش بشم، کم‌ترم خرج می‌آره، ولی اصلاً توجه نمی‌کنه.

شیر آب را بستم.

— ولی تو که گواهینامه نداری.

— گواهینامه ندارم، ولی رانندگیم همین الان از بابا و فرزاد بهتره.

انگشتانش را به هم فشرد و با غیظ ادامه داد:

— اگه مامان یه‌زره بهم اطمینان داشت، مجبور نبودم امروز ماشینو بدم داریوش برونه. سر گردنه و پیچ‌های به اون خطرناکی، عین قاطر رانندگی می‌کرد. دو بار نزدیک بود چپ کنیم.

با صدای «هیع» من، گوشه‌ی لبش کمی به لبخند کشیده شد و گفت:

— حالا نه به اون شدت... یه کم پیاز داغشو زیاد کردم، ولی توی رانندگی خرکی اون، هیچ چاخانی نبود.

اخمی کردم.

— بی مزه! سربازیت که تموم شد، گواهینامه که گرفتی، ماشینو بردار... نمی‌دونم عجله‌ت واسه چیه. پوزخندی زد.

— نه پس می‌خواهی برندارم؟! قبلاً که می‌گفتین هجده ساعت شد، حالا که دیگه نوزده سالمه، بازم تا دوتا شهر می‌خوام برم کارم راه بیفته، باید رو بندازم به این پسر عمو و اون پسر خاله؟! چانه زدن با فرشاد کلافه‌ام می‌کرد. حرف هیچ‌کس را به‌جز خودش قبول نداشت. شانه‌ای بالا انداختم و لامپ داخل حیاط را روشن کردم. فرشاد عاشق سرعت بود و دلم نمی‌خواست مادر هرگز این اجازه را به او بدهد و با پشت فرمان نشستنش دل‌مان را بلرزاند که هر آن ممکن است تصادف کند.

هم‌زمان با روشن شدن لامپ، مادر هم آمد و چادر و سطل شیر را روی بالکن گذاشت. فرشاد هرچه را که به من گفته بود، دوباره برای او هم تکرار کرد. همچنین از رانندگی بد داریوش، پسر عمویم.

مادر به حرف‌هایش اهمیتی نداد و معلوم بود به داریوش، که سی‌سالی سن داشت، بیشتر از پسر نوجوان خودش اطمینان دارد. بعد از نمازش، زیر تنور دست‌ساز و سفالی را که در پشت ساختمان و حیاط خلوت کار گذاشته شده بود، روشن کرد. از خمیر چانه گرفت. همان‌طور که پهنش می‌کرد، به منی که در حال تماشايش بودم، گفت:

— رفتنی زن عمران رو دیدم... از تو می‌پرسید.

بی‌میل به شنیدن ادامه‌ی حرف‌هایش، چانه‌ام را میان زانوهایم گذاختم. نیم‌نگاهی به من انداخت و وقتی که دید سوالی نمی‌پرسم، خودش ادامه داد:

— می‌گفت چی کار می‌کنه، بهش بگو خودشو تو خونه حبس نکنه، بره بیرون، بگرده؛ هنوز جوونه و نباید از زندگی دست بشوره... بلند شدم و نگذاختم نصیحت‌هایش را تکمیل کند.

— می‌رم سیب‌زمینی بیارم بعد بریزیم زیر آتیش... آب نمی‌خوای واسه‌ت بیارم؟

نچی گفت و زیر لب چیزی غرولند کرد. جوابم را نداده بود، اما خودم پارچ آب را پر کردم. کنار آتش نشستن و نان پختن، آدم را تشنه می‌کرد. جلوی در با فرشاد روبه‌رو شدم که وسایل چوب‌تراشی‌اش را بعد از حدود یک سال، دوباره بیرون آورده بود. رد نگاهم را خواند و گفت:

— تا قبل از اینکه برم سربازی، می‌خوام تلافی اون روزایی رو که سر اون کنکور گند هدر دادم، دربیارم.

— حالا چی می‌خوای بسازی؟

پارچ آب را برای کمک از دستم گرفت و شانه بالا انداخت.

— فکری ندارم؛ تو نمی‌خوای چیزی واسه‌ت بسازم؟

— نه.

روی چهارپایه‌ی کوچک کنار مادر نشستم و کیسه‌ی سیب‌زمینی را کنار پایم گذاختم تا بعد از تمام شدن خمیر، آن‌ها را زیر تنور بریزم. فرشاد هم با فاصله‌ی کمی زیر نور لامپ، چهارزانو نشست و با چاقوی تیز و مخصوصش به جان چوب افتاد. وقتی که ده، دوازده ساله بود، فقط جاسوئیچی و هواپیماهای ابتدایی و کوچک می‌ساخت، اما رفته‌رفته مهارت پیدا کرد و اجزای هواپیماهایش را با دقت بیشتری طراحی می‌کرد. روی قفسه‌های اتاقش پر از مدل‌های مختلف هواپیما و ماشین بود. چانه‌ام از بغض لرزید و خودم را با تراشه‌های چوب سرگرم کردم تا لرزش چشمانم را نبینند. یکی از اولین برخوردهای من و کامران سر شکستن بال هواپیمای فرشاد بود.

دو هفته‌ای از امتحانات نوبت آخر پیش دانشگاهی‌ام می‌گذشت. سه امتحان آخرم را خراب کرده بودم و اطمینان داشتم که مردود می‌شوم. حال روحی‌ام وخیم بود؛ اما نه به‌خاطر ناراحتی امتحاناتم، بلکه انگار از زیر یک عمل قلب بیرون آمده بودم. عملی که به‌جای درمان، شکسته‌هایش را تراشیده بودند و برنده‌تر از پیش، در جسمم کار گذاشته بودند تا تنم را زخم کند.

فرزاد و همسرش، مینا، چند روزی برای تعطیلات از شیراز برگشته بودند و کامران هم از فرصت پیش‌آمده استفاده کرده بود تا از او بخواهد با پدرم صحبت کند که شب به خانه‌مان بیاید و همدیگر را ببینیم. پیشتر هم مادرش را فرستاده بود، ولی مادرم به‌خاطر درس و امتحاناتم حرفی به من نزده بود. نیامده می‌دانستم که جوابم نه است. نمی‌خواستم ازدواج کنم، چون شیشه‌ی دلم عمیقاً ترک برداشته بود...

آن روز را کاملاً به خاطر داشتم. پدرم به‌تازگی از کویت برگشته بود. به صورت گردشی، چند ماه ایران بود و بقیه‌ی سال را در خارج می‌گذراند. از اتاقم که بیرون آمدم، او را دیدم که با تلفن حرف می‌زند. با کمی این‌پا و آن‌پا کردن برای ماندن و یا رفتن، به‌بهانه‌ی کمک کردن به‌سوی آشپزخانه رفتم. احمقانه بود، اما از پدرم خجالت می‌کشیدم. بچه‌تر که بودم، عشقم او بود؛ اما نمی‌دانم از کی خجالتی شدم و دیگر خودم را برایش لوس نکردم. شاید از زمانی بود که به بلوغ رسیدم و الناز، خواهر بزرگم، در گوشم گفت که خرس گنده‌ای شده‌ام و باید این لوس‌بازی‌ها را کنار بگذارم؛ یا شاید هم نبودن‌های کم و دائمی‌اش در خانه، مسبب این دور شدن‌هایم بود. مادر با کهنه‌پارچه‌ای در حال خشک کردن کف آشپزخانه بود. دستی به پیشانی‌ام کشیدم و با کاویدن اطراف پرسیدم:

— کاری نیست که من انجام بدم؟

لحظه‌ای متوقف شد و سرش را بالا گرفت. کم‌کم طرح لبخندی معنادار روی لبش نقش بست. با تعجب سرم را تکان دادم.

— چیه؟

با همان لبخند که عمیق‌تر هم می‌شد، مشغول کارش شد و گفت:

— می‌دونم بزرگ شدی و وقت شوهر دادنته. نیازی نیست با این کارات جار بزنی!

صورت‌م گر گرفت و با اعتراض صدایش کردم تا خودم را تبرئه کنم، اما با آمدن پدرم سکوت کردم. نمی‌خواستم جلوی او هم شرم‌منده شوم. وقتی که می‌دانستم مادر کامران به خواستگاری‌ام آمده، نباید این‌گونه خودی نشان می‌دادم. مقصرش هم خودم بودم، چون اکثر مواقع سرم را با هر چیزی به‌غیراز کمک دادن به او و انجام کارهای خانه گرم می‌کردم.

مادر از جایش بلند شد و از پدر پرسید:

— فرزاد چی می‌گفت؟

پدر نیم‌نگاهی به من انداخت و در جوابش گفت:

— کامران خیلی پسر باحجب و حیاییه، شرم کرده مستقیم از خودم بخواد... به فرزاد گفته اجازه بگیره تا امشب برای صحبت کردن بیاد اینجا.

دمای آشپزخانه یک‌باره به بالاترین حد رسید و نگاه من و مادرم در هم گره خورد. کاش اینجا نبودم و در همان اتاق خودم مانده بودم و این حرف را جلوی پدرم نمی‌شنیدم. راه گریزی نداشتم و پاهایم سفت به هم چسبیده بود.

مادر چشم از من برداشت و پرسید:

— همین امشب؟!... ولی برای پذیرایی میوه نداریم.

پدر به نگرانی‌اش درمورد نبود میوه اهمیتی نداد و رو به من گفت:

— تا ببینیم نظر خود الهام چی باشه، بعد به فکر میوه باش... بگم بیان؟

کاش نمی‌پرسید؛ چگونه می‌توانستم جواب بدهم وقتی که زبانه مثل چوب شده بود. اگر مادر

خودش تنها بود، ممکن بود خیلی راحت بگویم نه و قصد ازدواج ندارم، اما جلوی پدرم گفتنش سخت بود.

فقط گفته بود برای حرف زدن، نگفته بود خواستگاری؛ با این توجیه، التهام را فروکش کردم و با زمزمه‌ای آرام گفتم:

— نمی‌دونم.

آخرین حرف که از دهانم بیرون آمد، خط سرامیک‌ها را دنبال کرده و از آشپزخانه بیرون رفتم؛ اما صدای پچ‌پچ آرام مادرم همراهی‌ام کرد که به پدرم می‌گفت:

— روش نمیشه... تو بهشون بگو بیان.

همه‌اش به‌خاطر کم‌رویی‌ام نبود؛ واقعا نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم؛ اگر می‌گفتم نه، بی‌احترامی می‌شد یا خیر. هیچ‌شناختی از شخصیت کامران نداشتم، اما خواهرهایم را می‌شناختم. دخترهای خوب و آرامی که همگی ازدواج کرده بودند. پدرشان سال‌ها پیش فوت کرده بود و کامران با مادرش زندگی می‌کرد. در پاگرد پله‌ها، کنار کتابخانه‌ام، نشسته بودم که مادر صدایم زد.

— الهام، ما می‌ریم میوه بخریم... تا برمی‌گردیم حیاطو جارو بزن.

پس واقعا پدر حرف مادرم را قبول کرده و گفته بود که بیایند. دقایقی نشستیم و رغبتی برای جارو زدن نداشتم. هر روز صبح خودش حیاط را جارو می‌کرد و فکر نمی‌کردم نیازی داشته باشد، اما برای اطمینان از تمیزی‌اش، پله‌ها را پایین رفتم. فرزند برای بازی به زمین فوتبال بیرون از روستا رفته بود و مینا هم برای دیدن پدر و مادرش، خانه نبود. تنها کسی که در خانه حضور داشت، فرشاد بود که نزدیک به در، قسمت نورگیر هال نشسته و با ظرفیت هواپیمای چوبی می‌ساخت. حواسم نبود و یکی از بال‌های مجزای هواپیمایش، که وقت زیادی هم برایش گذاشته بود، زیر پایم شکست. فرشاد به‌سرعت خم شد و آن را از زیر پایم بیرونش کشید. ثانیه‌ای با ناباوری نگاهش کرد. آماده برای معذرت‌خواهی بودم که از کوره دررفت و فریاد زد:

— مگه کوری؟! جلوی پاتو نگاه کن.

بانگ بلند و خشمی که در صدایش بود، همانی بود که من به آن نیاز داشتم برای جار زدن صدای خاموش و فریادهای درونم؛ اما به شکلی دیگر نمایان‌شان کردم و به‌مانند او، پرخاش کردم.

— خودت چرا این‌قدر شلخته‌ای؟ مجبوری تو دست و پا بذاریش؟!!

— یه چیزی هم بدهکار شدم؟! خیلی روت زیاد شده!

به براده‌های چوب اشاره کردم.

— این آت‌و‌آشغالایی که ریختی روی فرشو جمع کن.

پایم را آرام به‌گونی که زیر دستش بود زدم؛ اما ضربه‌ام برای بلند کردن گونی نازک زیاد بود و براده‌های چوب روی دست و زانویش ریخت.

فرشاد از جایش پرید و با صدایی آکنده از خشم غرید:

— فایده نداره، باید آدمت کنم.

انتظار این حرکتش را نداشتم. با ترس به عقب رفتم و پابره‌نه در حیاط دویدم. نزدیک شدنش را حس می‌کردم. دعوایمان نسبت به گذشته، کم و محدود شده بود، اما هنوز طعمش را از یاد نبرده بودم و اگر دستش به من می‌رسید، کتک درست و حسابی‌ای می‌خوردم. هیچ‌کس هم در خانه نبود که به او پناه ببرم. با جیغ دور حیاط چرخیدم و خودم را به پشت درخت نارنگی رساندم، اما فاصله‌اش با دیوار بسیار کم بود و موهای پریشان و ازادم به شاخ و برگ‌هایش گیر کرد. فرشاد از پشت لباسم را گرفت. با کشیدنش، خودم را آزاد کردم و قبل از اینکه از پشت درخت بیرون بیاید، به‌ناچار در حیاط را باز کردم و بیرون دویدم. فرشاد هم به دنبال آمد. با سر و پای برهنه نمی‌توانستم زیاد از خانه فاصله بگیرم و به‌اجبار همان حوالی می‌چرخیدم تا از دستش نجات پیدا کنم. وقتی که برای بار دوم دستش به لباسم رسید، این بار بی‌هیچ‌تلاشی آزاد شدم و چند قدم دویدم، اما همین‌که سر

برگرداندم، نفس‌های منقطع فلج شد و ایستادم. کامران بازوهای لاغر فرشاد را از پشت گرفته بود و داشت با اخم سرزنشش می‌کرد.

— خجالت بکش پسر! مگه بچه‌ای با خواهرت دعوا می‌کنی؟!!

با اینکه کامران را زیاد ندیده بودم، اما سریع شناختمش. شرمگین لبم را گاز گرفتم و موهایم را که چند برگ خشک هم لایشان گیر کرده بود، با دست پوشاندم.

فرشاد دستانش را آزاد کرد و با خشم گفت:

— تقصیر اونه که سربه‌سر من می‌ذاره.

از شرم فقط به پاهای برهنه و خاکی‌ام نگاه می‌کردم، اما صدای جدی و محکم کامران را شنیدم.

— دیگه نیبیم باهات دعوا کنی!

با هوم کش‌داری خواست تأیید برادر کوچک و عصبانی‌ام را بگیرد، اما او یک‌دنده‌تر از آن بود که چشم بگوید، آن‌هم به کسی که فقط خواستگار بود و هیچ نسبتی با ما نداشت؛ ولی آن‌قدر فهمیده و عاقل بود که بی‌احترامی نکند. با سگرمه‌های درهم به‌سمت خانه رفت و من هم می‌خواستم سریع‌تر به داخل پناه ببرم، اما در پشت سرمان بسته شده بود و کلید نداشتیم. فرشاد خودش را از دستگیره آویزان کرد تا بالا برود که کامران جلوی او را گرفت.

— بیا کنار می‌افتی... من بازش می‌کنم.

از دیوار بالا رفت. نیم‌رخش برای من که کنار تیربرق ایستاده بودم، کاملاً پیدا بود. چهره‌ای معمولی داشت و موهایش را به یک سمت کج کرده بود. رنگ چشم‌هایش تیره بود و گونه‌هایش مانند ورزشکاران صاف و بدون برجستگی بود. مهم‌ترین عضو صورتش که جلب‌توجه می‌کرد، فرورفتگی میان چانه‌اش بود. همین‌که خواست خم شود و به آن‌سوی دیوار برود، نگاهش به من افتاد که بی‌هیچ حیا و شرمی خیره‌اش بودم. بلافاصله چشم‌زدیدم، اما لبخند مرموزش از نگاهم دور نماند. خودم را سرزنش کردم. به‌محض باز شدن در، به‌سمت اتاقم پرواز کردم و روسری روی موهایم کشیدم. مخفیانه از روی پشت‌بام پایین را نگاه کردم. کامران هنوز جلوی در با فرشاد صحبت می‌کرد. کمی بعد سوار موتورش شد و رفت. از لبه‌ی پشت‌بام به‌سمت حیاط خم شدم و پرسیدم:

— چی می‌گفت؟

فرشاد با دلخوری سرش را بالا گرفت.

— به تو چه!

زیر لبم «بی‌تربیت» زمزمه کردم و خواستم برگردم، اما به‌آرامی صدایش کردم.

— فرشاد، به مامان چیزی نگیا، خب؟

جوابم را نداد. تا کمر رو به پایین خم شدم و دوباره به او که بی‌محل به من، وارد حال می‌شد،

گفتم:

— آگه بهش بگی، خودتو بیشتر دعوا می‌کنه... دیگه خود دانی.

بیراه هم نمی‌گفتم، مادر او را بیشتر سرزنش می‌کرد؛ اما باز هم از عکس‌العملش نسبت به این شاهکارمان می‌ترسیدم. با این وضع پیش‌آمده، نمی‌دانستم چگونه می‌خواستم امشب دوباره با کامران رو در رو شوم. آرزو می‌کردم که پشیمان شود؛ اما نشد. فکر می‌کردم بدشانس بوده‌ام که در این روستای بزرگ، موقع فرار از چنگ فرشاد، دقیقاً با او روبه‌رو شده‌ام و او نجاتم داده است؛ اما بعدها گفت از موقعی که اتفاقی دانسته بود دختر چه کسی هستم، وقت و بی‌وقت از کوچی ما رد می‌شده تا شاید بتواند من را ببیند؛ و فقط همان یک بار هم موفق شده بود.

\*\*\*

فرشاد با تکه‌چوب داخل دستش که حالا شبیه به نیمه‌ی یک مخروط کاج تراشیده شده بود، به‌آرامی تکانم داد و از گذشته بیرون کشید. ندانستم چطور به این سرعت تمامش کرد. پرده‌ی اشک جلوی چشمانم را نامحسوس پاک کردم. سرم را به‌آرامی تکان دادم که چه‌کارم دارد، اما با نگاهی

که غمی در آن دیده می‌شد، به سمت مادر اشاره کرد. چشمانم را چرخاندم. مادر مثل کسی که بار سنگینی را بر دوش دارد، مانند عصا به وردنه‌ی باریک تکیه داده بود و من را نگاه می‌کرد.  
\_ چیه مامان؟

خودش را با جمع کردن وسایل مشغول کرد، اما بغض صدایش مشهود بود.  
\_ مگه نمی‌خواستی سیبزمینی بریزی تو آتیش؟

سر تکان دادم.

\_ چرا چرا...

آن قدر در حال خودم غرق شده بودم که نفهمیده بودم زمان چگونه گذشته و ندانسته، خیال و غم را با آن‌ها شریک شده بودم.

\*\*\*

امیرسام انگشتان نحیف عمه‌ثریا را در دست گرفته بود و با صدایی آرام و رسا برایش از فروغ می‌خواند:

«من تو هستم تو...»

و کسی که دوست می‌دارد

و کسی که در درون خود

ناگهان پیوند گنگی باز می‌یابد

با هزاران چیز غربت بار نامعلوم

و تمام شهوت تند زمین هستم

که تمام آب‌ها را می‌کشد در خویش

تا تمام دشت‌ها را بارور سازد

گوش کن

به صدای دور دست من...»

در اتاق باز شد و پرستار به داخل آمد. امیرسام کتاب را بست و به احترامش از جایش بلند شد. آیدا، پرستار جوان، با لبخندی که سعی داشت سحرآمیز و مهربان جلوه کند، دستش را از جیب بیرون آورد و تکان داد:

\_ بفرمایید... راحت باشید.

کار واجب و به‌خصوصی نداشت، اما نمی‌توانست از این فرصت پیش‌آمده - هم‌زمان شدن شیفتش با ملاقات امیرسام - بگذرد. سرم را چک کرد و با لحنی ملایم پرسید:

\_ بیمار خوشگلمون چگونه؟ چیزی نیاز نداری؟

ثریا به رویش لبخند زد و جواب داد:

\_ ممنون عزیزم، پسرم که پیشم باشه، هیچ چیزی کم ندارم.

آیدا روسری سه‌گوشی را که می‌دانست فقط وقتی ملاقاتی دارد روی سرش می‌کشد، برایش مرتب کرد و گفت:

\_ امشب شیفتم. آگه بیدار بودی، بازم بهت سر میزنم.

ثریا پلک‌های بدون مژه‌اش را به هم فشرد. در چهل سالگی سرطان مانند عنکبوتی بزرگ، آرام آرام شیره‌ی جانش را بیرون می‌کشید و درمانش بی‌اثر بود. آیدا با قدم‌های شمرده و حساب‌شده‌ای از اتاق بیرون رفت. امیرسام بلند شد و به دنبالش سرش را به داخل راهرو کج کرد.

\_ خانم مردانی!

آیدا با مکتی کوتاه به‌سمتش برگشت.

\_ بله!

\_ بابت تمام زحمت‌هایی که برای عمه‌م می‌کشید، ازتون ممنونم.

آیدا که با مهارتی خاص، به جز همان لحظه‌ی ورود، دیگر حتی نیم‌نگاهی هم به سمتش نینداخته بود، زیباترین لبخندش را به لب‌هایش بخشید و گفت:

— خواهش می‌کنم، فقط به وظیفه‌م عمل می‌کنم.

— به هر حال، شما لطف بزرگی رو در حقم می‌کنید، چه از سر وظیفه باشه و چه ذاتی.

آیدا قدمی به سمتش نزدیک شد و با اشاره‌ای به اتاق گفت:

— ثریا خانم جزو بیمارهای محبوب و بسیار عزیز من هستند و خیلی دوستشون دارم.

با اینکه آیدا تمایل داشت مکالمه‌شان کمی بیشتر به درازا بکشد، اما امیرسام با تشکر دیگری مهر اتمام به آن زد و نزد ثریا برگشت.

آیدا متشکر از خودش مشتتتش را محکم بسته و به راهش ادامه داد. از همان روز اول که امیرسام را در کنار ثریا دید، رشته‌ای کوچک از علاقه را در خودش حس کرد. جوان بلندقامت و بوری که چشمان روشن و گرمی داشت. باور داشت که می‌تواند با جذابیت‌هایش، امیرسام را عاشق خودش کند و امروز بالاخره حرکتی امیدبخش از سویش دیده بود. مطمئن‌تر از پیش، قدم‌های محکم‌تری بر روی کف راهرو برداشت و به بیمار دیگری سر زد.

امیرسام روی صندلی‌اش نشست و دیوان اشعار فروغ را به دست گرفت. عمه بزاقش را فرو فرستاد و خیره به سقف گفت:

— دختر مؤدب و مهربونیه. پر از شور و نشاطه.

امیرسام همان‌طور که صفحات را ورق می‌زد، گفت:

— کی؟

با شیطنتی خاص جواب داد:

— خانم پرستارم.

امیرسام سرش را کمی بالا آورد و نگاهش کرد؛ مانند خودش شوخی کرد.

— مثل اینکه چشمتو گرفته!

عمه کمی جدی شد.

— تا وقتی شاخ شمشادی مثل تو اینجاست، چرا چشم من مردنی رو باید بگیره؟!

امیرسام با اخم کتاب را بست.

— لطفاً دیگه تکرارش نکن... قرار نیست جایی بری.

ثریا با آهی، روی دست به سمتش چرخید و انگشتانش را زیر گونه‌های گودرفته‌اش گذاشت. آهش از سر بیماری خودش نبود؛ تمام غصه‌اش، برادرزاده‌ی محبوبش بود که از تمام احوال دلش، از هوای باران گرفته‌اش خبر داشت.

— بالاخره این اتفاق می‌افته... نیستم که ببینمت، ولی خوشبختی و آرامشت رو از خدا می‌خوام... از خودت دریغش نکن.

— من حالم خیلی خوبه عمه... اگه بیماری تو نبود، حالم عالی‌تر هم می‌شد.

ثریا لکه‌ی قهوه‌ای پشت ساعد دستش را که در هر دوشان مشترک بود، نوازش کرد و با تأملی طولانی گفت:

— منم حول و حوش سن و سال تو بودم که عاشق شدم. یه مرد توی کتابخونه نزدیک کلاس هنرم بود که هر روز می‌دیدمش. مسئول اونجا بود و به هر بهونه‌ای می‌رفتم پیشش و ازش سؤال می‌پرسیدم. علاقه‌م بیشتر و بیشتر می‌شد؛ اما اون اصلاً منو نمی‌دید. یه بار تصمیم گرفتم یه هفته نرم کتابخونه تا نبودم به چشمش بیاد، که مثلاً دلتنگم بشه...

از یادآوری گذشته، لبخند تلخی زد و ادامه داد:

— اما روز چهارم، قرارمو با خودم به هم زدم و رفتم. کنار یکی از قفسه‌ها ایستاده بود. با

خودم فکر می‌کردم وقتی منو می‌بینم، خنثی‌ترین حالتش اینه که می‌پرسه چرا چند روزه پیدام نیست و کمتر به کتابخونه سر می‌زنم. پیش خودم نقشه کشیدم و رفتم پیشش... بهش گفتم کارتمو گم کردم. می‌دونی چی گفت؟

او را نگاه می‌کرد، اما حواسش در پستوهای ذهنش مانده بود و امیرسام این را می‌دانست و جوابی نداد.

— بهم گفت سمت؟ وقتی که من توی رؤیا خودمو باهاتش گم می‌کردم، اون حتی اسم رو هم نمی‌دونست و من خوش‌خیال فکر می‌کردم که دلنتگم می‌شه... بعد از اون هرگز پا به اون کتابخونه نگذاشتم. حسی که بهش داشتم، شبیه به هیچ‌چیزی نبود. هرگز دوباره حس خوبش رو نتونستم تجربه کنم و فقط یه درد عمیق بود که به جاش باقی موند... الانم که روی این تختم، جز حسرت و پشیمونی، چیزی برام نمونده، چون فرصت لمس دوباره‌ی اون حس بکر رو از خودم گرفتم. به هرکس که نزدیکم شد، با اخم پشت کردم. اگه یه بار دیگه می‌تونستم به عقب برگردم، حتماً با یکی از خواستگارهام ازدواج می‌کردم؛ شاید بعداً عاشقش می‌شدم. یا عاشق بچه‌هایی که قرار بود به دنیا بیارم... اون وقت به‌جای اینکه به تو و داداش زحمت بدم، بچه‌هام کارهای منو انجام می‌دادن. امیرسام دستش را محکم و اطمینان‌بخش فشرد.

— پس اسمی و با حرف به من می‌گی پسرم؟! یعنی از ته دلت قبولم نداری!؟

ثریا با لبخندی دوباره روی کمر چرخید. بدنش خسته بود و درد می‌کرد. با دست به دست شدن می‌خواست خودش را تسکین دهد و شکایتی نکند.

— فکر نمی‌کنم حتی اگه از خودم بچه داشتم، می‌تونستم به قد تو دوستش داشته باشم. فقط از اینکه باری روی دوشتون شدم، عذاب می‌کشم.

امیرسام سرش را به صورتش نزدیک‌تر کرد.

— کدوم بار عمه؟! تو رحمتی واسه... اینو هر روز پیش خودت تکرار کن! مامان نفهمه، اما به‌اندازه‌ی اون دوستت دارم.

بوسه‌ای بر پیشانی بی‌رنگش گذاشت و کتاب را بی‌هدف باز کرد. صفحه‌ی شعری را که باز شده بود، بی‌معطلی خواند.

— امشب بر آستان جلال تو

آشفته‌ام ز وسوسه الهام...

صدایش لرزید و آن را پشت سرفه‌ای پنهان کرد. از نو خواند.

— امشب بر آستان جلال تو

آشفته‌ام ز وسوسه الهام...

جانم از این تلاش به تنگ آمد

ای شعر... ای الهه‌ی خون‌آشام!

پلکش را با دو انگشت فشرد و کتاب را بست. با لبخندی که از سر زیر و رو شدن قلبش می‌لرزید، گفت:

— برای امروز بسه، باید خیلی خسته‌ت کرده باشم، نه؟

ثریا با آهی که در سینه‌اش حبس کرده بود، سر تکان داد. محرم گفته و نگفته‌هایش بود. خطبه‌خط و کلمه‌به‌کلمه‌ی دل سوخته‌اش را از بر بود. چه شعری هم آمده بود! الهام، الهه‌ای خون‌آشام! فقط خواندن نامش زیر و زبر انداخته بود به جانش؛ وای از آنچه که در دل داشت!

امیرسام بوسه‌ای روی گونه‌اش نهاد و صندلی را عقب راند.

— فردا باز می‌آم دیدنت.

با بسته شدن پلک‌های عمه‌اش، به‌سمت در رفت، اما او صدایش کرد.

— امیرسام!

\_ جانم!

\_ به خودت یه فرصت دیگه بده.

انگشتانش را آرام روی در نواخت و بعد از مکثی جواب داد:

\_ بهش فکر می‌کنم.

در اتاق را که بست، زیر لب با خود زمزمه کرد:

\_ در ببندید و بگویید که من

جز از او، از همه‌کس بگسستم

کس اگر گفت چرا؟

باکم نیست

فاش گویند که عاشق هستم

\*\*\*

موهایم را که به عقب شان زده بودم، با کش محکم بستم‌شان و عبای مشک‌ی‌ام را به تن کردم. صورتم زیر شالی که سفت دور سرم بسته بودم تا موهایم را پنهان کند، گردتر نشان می‌داد؛ اما باز هم نمی‌توانست گونه‌های آب‌رفته‌ام را پنهان کند. از پله‌ها پایین رفتم. فرشاد ماشین را از زیرزمین بیرون می‌آورد. با دیدن من شیشه را پایین کشید و رو به مادر گفت:

\_ واجبه که الهام باهام بیاد؟ خودم وسایل شو جمع می‌کنم و می‌آرم.

به‌جای مادر، خودم جواب دادم:

\_ خودم باشم، بهتره. تو که نمی‌دونی وسایل من کدوماست.

در ماشین را باز کردم. مسیر کوتاه بود و اذیت نمی‌شدم، اما برای دور کردن استرس، دم عمیقی گرفتم. قبل از اینکه سوار شوم، مادر دست روی بازویم گذاشت و گفت:

\_ زود وسیله‌هات رو جمع کن و برگرد! نبینم که باهم دوباره نشستید و گریه و زاری راه انداختید. بسه دیگه سوی چشماتون رفت.

چشم گرفتم، اما این نگرانی‌ها و حرف‌هایش، بغضم را سنگین‌تر کرد و از همین حالا چشمانم تر شد.

جلوی خانه‌ی مادرشوهرم از ماشین پیاده شدم. فرشاد زنگ در را فشرد. بعد از حدود دو هفته، برگشته بودم. طولی نکشید که فرنگیس در را باز کرد. لحظه‌ای کوتاه نگاهم کرد و با سلامی از جلوی در کنار رفت. چشمانش را به هر سو می‌چرخاند تا نگاهمان باهم تلاقی پیدا نکند. احساسش را کاملاً درک می‌کردم. جلو رفتم و به رسم‌مان و برای احترام بزرگ‌تری، دستش را گرفتم و بوسیدم. طاقتش را از کف داد. سرم را بغل کرد و با صدای بلند شیون سر داد.

\_ اومدی خونه، ولی کامرانم نیست... رفته... چراغ خونه‌م خاموش شده... دیدی رود یکی

یک‌دونه‌م رفت... بدبخت شدم... سوختم.

بغضم ترکیب و با صدای بلند همراهی‌اش کردم. فرشاد چند بار تلاش کرد تا مرا از آغوش مادرشوهرم بیرون بکشد؛ اما وقتی که موفق نشد، از در بیرون رفت و تنه‌ایمان گذاشت. ساعتی در آغوش هم گریستیم و وقتی سبک‌تر شدیم، از آغوشش بیرون آمدم. فرنگیس صورتش را با دست تمیز کرد و پرسید:

\_ اومدی وسایلت رو جمع کنی؟

سر تکان دادم. به‌سمت ساختمان خانه رفت و گفت:

\_ مادرت دیروز بهم زنگ زد و گفت.

نگاهی به من که هنوز پشت سرش ایستاده بودم، کرد.

\_ طلاها که پیشم بود، گذاشتم توی اتاقت. خودتم برو نگاه کن ببین چیزی کم نباشه.

رسم نداشتیم جز وسایل اندک، به دختر جهاز بدهیم. جز لباس‌ها و خرده‌ریز، چیز دیگری نداشتیم.

صورت‌م را با آستین لباسم خشک کردم و به اتاقمان رفتم. همین اتاق، حجله‌ی من و کامران بود. زندگی مشترکمان را از این اتاق شروع کردیم و سر روی یک بالش گذاشتیم. بغضم از نو شکل می‌گرفت که فرساده داخل آمد و پرسید:

— چیا رو ببرم؟

بغضم را قورت داده و چمدان خالی‌ام را وسط اتاق گذاختم. لباس‌هایم را بدون هیچ نظمی داخلش ریختم. تضمینی نبود که باز هم آبغوره نگیرم.

کیسه‌ی قرمز رنگ روی طاقچه را برداشتم و داخلش را نگاه کردم. تمام طلاهایی که از خانواده‌ی خودم و کامران هدیه گرفته بودم، داخلش بود. خالی‌اش کردم و در جعبه‌ها را باز کردم. درون یکی از آن‌ها حلقه‌ی شکسته‌ام بود. مچ دستم در رفته بود و به‌خاطر ورمش در بیمارستان مجبور شده بودند که آن را ببرند. به‌جز حلقه، تمام طلاهایی را که مادر کامران و خودش هدیه داده بودند، به داخل کیسه برگرداندم و بندش را کشیدم. فرساده با اشاره به چمدان گفت:

— اینا رو ببرم؟

— آره.

دسته‌ی چمدان را کشید و با خود بیرون برد. دوباره مشغول کارم شدم که با صدای فرنگیس به عقب برگشتم. به دیوار اتاق تکیه داده بود. با آهی که از سینه بیرون فرستاد، گفت:

— اون قدیما، وقتی یکی شوهرش فوت می‌کرد، مدت عده نمی‌داشتن اصلاً از خونه بیرون بیاد که نه صدای نامحرم رو بشنوه و نه نامحرمی صدایش رو بشنوه. می‌گفتن به حرمت شوهره... وقتی بابای بچه‌ها مرد، منم تا سر اومدن عده، رنگ کوچه‌ها رو ندیدم.

کنار در همان جا نشست و پاهایش را دراز کرد. نمی‌دانستم به من طعنه می‌زد یا فقط سر درد دلش باز شده است. کمی سر زانوهایش را مالید و گفت:

— الان چهار ماه شده، نه؟ ده روز دیگه مونده تا عدهت تموم بشه.

سر تکان دادم. پس طعنه می‌زد و دوست داشت که من هم احترام شوهرم را نگه دارم؛ اما مگر نگه نداشته بودم؟! من که با وجود کهنه شدن و از بین رفتن این رسوم، باز هم نگذاشته بودم حتی یک تار مویم را نامحرم ببیند و عده را بیش‌تر از آنچه که در شرع آمده بود، به انجام می‌رساندم.

کیسه‌ی قرمز رنگ را روی پاهایش گذاختم. با تعجب نگاهش کرد و گفت:

— چرا میدیش به من؟!!

— طلاهایی که شما بهم دادین.

کیسه را به‌سمت دراز کرد.

— به چه درد من می‌خورن؟ می‌خوام با خودم ببرم سر قبرم؟! برشون دار. تو زنش بودی، اینا واسه خودته.

— اما من نمی‌خوام... فقط حلقه‌مو برداشتم.

دست سر زانویش زد و بلند شد. کیسه را روی وسایلم انداخت و با ناراحتی گفت:

— بذار کامران هم خیالش راحت باشه یه چیزی واسه زنش گذاشته. فکر کن مهرته.

مگر مهریه‌ام چقدر می‌شد؟ طبق سنتی که از سال‌های دور مانده بود، مانند بیشتر دختران روستا و مادرانمان، مهریه‌ام فقط نوزده اشرفی طلا بود.

از اتاق که بیرون رفت، تا وقتی که کارم تمام شد، دیگر ندیدمش. به دنبالش اتاق‌ها را گشتم تا خداحافظی کنم. درون حیاط خلوت پیدایش کردم. آرام و مغموم دست سر زانوهایش گذاشته بود و در فکر بود. از شنیدن صدای پایم، سرش را به‌سمت چرخاند و گفت:

— داری می‌ری؟

— بله.

بلند شد و صورتم را بوسید.  
\_ هرچی اینجا بهت گذشت، حلال کن. اگه بد بودم و بدخلقی کردم، حلال کن؛ فکر کن منم مادرت بودم.

نمی‌توانستم انکار کنم که از بعضی حرف‌هایش به شدت رنجیده بودم، اما در دل حلالش کردم، به حرمت مادر بودن و موهای سپیدش. خواستم حرفی بزنم تا تسکینش دهم، اما بغض مجال نمی‌داد. دستش را بوسیدم. تا دم در همراهی‌ام کرد. فرشاد ماشین را روشن کرده و منتظرم بود. فرنگیس آرام صدایم کرد.

\_ الهام!

\_ بله!

\_ تو رانندگی می‌کردی؟ کاری ندارم... فقط می‌خوام بدونم.

فرشاد قبل از من، با خشم جواب داد:

\_ صد بار دیگه هم بگه، مگه حرف تو گوش شما و مردم میره؟! راست و دروغش هرچی باشه، بازم چیزی می‌گید که دوست دارید. سرتون درد می‌گیره و اسه حرف مفت زدن و شایعه درست کردن.

هرچه لبم را گاز می‌گرفتم و چشم‌غره می‌رفتم تا فرشاد زبان به دهان بگیرد، دست‌بردار نبود. با اخم و توپ پر، رو به من، گفت:

\_ سوار شو بریم تا یه چیزی به تو هم نگفتم!

دست فرنگیس را لمس کرده و گفتم:

\_ نه، کامران رانندگی می‌کرد.

با خداحافظی سریعی کنار فرشاد نشستم و راه افتاد.

\_ نباید اون‌طوری باهاش صحبت می‌کردی، زشته.

\_ زشت اینه که هرچی مردم دلشون خواست، بگن و ما هم سکوت کنیم.

\_ فقط یه سؤال پرسید.

\_ اگه یه کلمه‌ی دیگه بگی، دو تا حرفم بار تو می‌کنم که حتی جی‌کنم درنیاد، حواست باشه!

با افسوس سری تکان دادم و ساکت شدم. در این چند سالی که عروشان بودم، اخلاق فرنگیس دستم آمده بود و می‌شناختمش. ذاتاً آدم بدی نبود، اما جلوی زبانش را هم نمی‌توانست بگیرد و خواسته یا ناخواسته به آدم طعنه می‌زد و می‌رنجاند. بارها به سؤالی که پرسیده بود، پاسخ داده بودم. اول به دوست و آشنا، بعد به خواهرهای کامران و امروز هم به فرنگیس! آن قدر واگویی کرده بودند که این شایعه به گوش او هم رسیده بود و خواسته بود بداند واقعاً کدامان پشت فرمان بوده‌ایم. اطمینان نداشتند که راستش را گفته باشم، چون در مسیر کوتاهی که از بلغان بیرون آمده بودیم، چند نفری دیده بودند که من پشت فرمانم و همین افراد به آن شایعات دامن زده بودند و فکر می‌کردند چون گواهینامه نداشتم، پدرم که زودتر از بقیه خودش را به بیمارستان رسانده، خواسته که به پلیس بگویم کامران رانندگی می‌کرده است.

حدود پنج ماه پیش، تازه سمند نقره‌ای خریده بودیم. دومین خبر خوشحال‌کننده‌ای که در عرض یک ماه، خانواده‌مان را شاد کرده بود؛ بارداری من و خرید ماشین!

دو ماه و نیمه باردار بودم. از کامران قول گرفته بودم قبل از اینکه شکم بزرگ شود، باید رانندگی یادم بدهد تا بتوانم گواهینامه بگیرم. هر روز ظهر، بعد از ناهار، دو نفری به دشت‌های اطراف روستا می‌رفتیم و تا قبل از اینکه سر کارش برگردد، رانندگی یادم می‌داد. پیشرفتم بسیار کند بود و بعد از دو هفته آموزش، هنوز هم ماشین زیر پایم خاموش می‌شد. کامران به شوخی می‌گفت که امیدوار است بچه‌مان به خنگی من نباشد و هوشش را از من به ارث نبرد.

شب قبل از تصادف، به همراه الناز و شوهرش، احمد، خانه‌ی پدرم دعوت بودیم. داخل حیاط

نشسته بودیم و پدرم مسئول کباب زدن بود. درحالی‌که همه در حال خنده و صحبت بودیم، کامران با فاصله از ما نشسته و در فکر بود. مادر اشاره‌ای به من کرد و دور از چشم بقیه پرسید:

— کامران چشه؟

شانه بالا انداختم.

— نمی‌دونم؛ الان چند روزه که میره تو فکر. هرچی هم می‌پرسم، می‌گه چیزی نیست.

— برو پیش شوهرت بشین.

موهای بلند ساناز، دختر خواهرم را که می‌بافتم، با کش محکم کردم و بلند شدم. سیبی برای کامران پوست گرفتم و کنارش نشستم.

— فکرت حسابی مشغوله انگار.

از حضورم تکانی به خودش داد و لبخندی را که می‌دانستم واقعی نیست، به لب آورد. سیب داخل بشقاب را برداشت و خود را مشغول خوردن کرد و تکه‌ای سیب هم به دهان من گذاشت. آرام آرام جویدم و وقتی که دیدم چیزی نمی‌گوید، خواستم خودم از زبانش حرف بکشم، ولی بلد نبودم. سیاست رفتار با آدم‌ها را نمی‌دانستم که چگونه بتوانم و ادارشان کنم به میل من رفتار کنند و نطقشان باز شود. من در ایجاد روابط بسیار ضعیف بودم و مادرم می‌گفت به‌خاطر این است که از کودکی آدم جمع‌گیزی بودم.

بعد از خوردن شام، کامران خواست که زودتر به خانه برویم و در مقابل اصرارهای مادرم که می‌خواست کمی بیشتر بمانیم، گفتم:

— فردا صبح زود باید بریم لار، سوزنامو بگیریم.

مادر با افسوسی که برایم دل می‌سوزاند، تکه‌کبابی را به‌زور در دهانم جا داد و گفت:

— این‌قدر توی اتاقت چپیدی و به فکر غذا خوردنت نبودی که حالا مجبوری به خودت سوزن بزنی! شما جوانای روغن‌نباتی چون ندارید.

جمله‌ی آخرش را مادرشوهرم نیز می‌گفت. اینکه جان نداریم حتی یک بچه را بدون دردرس به دنیا بیاوریم. بعد از اولین سقطم، دکترم گفته بود بدنم با جنین مانند مهاجم رفتار می‌کند و برای اینکه نجاتش دهم، باید تمام مدت بارداری را سوزن بزوم. یک طرف شکم از سوزن زدن‌های هرروزه، ضخیم و کبود شده بود. با خداحافظی از بقیه و پدرم به خانه برگشتیم. مادرشوهرم زودتر از ما خوابیده بود. او هم متوجه رفتار عجیب کامران و گوشه‌گیری‌هایش شده بود و فکر می‌کرد شاید ما باهم حرفمان شده. لباس‌هایم را عوض کردم و نسخه‌ی پزشکی را داخل کیفم گذاشتم تا فراموشم نشود. هرچه منتظر شدم تا کامران برای خواب به اتاق بیاید، نیامد. از پنجره نگاه کردم. در حیاط نشسته بود و دستانش را روی زانوهایش گذاشته بود. از پشت پنجره، جوری که فرنگیس بیدار نشود، صدایش کردم.

— کامران، چرا نمی‌آی خوابی؟

جواب داد:

— خوابم نمی‌آد. تو بخواب، منم بعد می‌آم.

پنجره را بستم و دراز کشیدم، اما تا وقتی که بیاید، خوابم نبرد. از صدای خش‌خش رختخواب نشستم. با تعجب پرسید:

— چرا نخوابیدی؟

— می‌تونم بخوابم وقتی که نمی‌دونم چت شده؟!

خودش را زیر لحاف جا داد و بی‌مقدمه گفت:

— باید ماشینو بفروشیم.

— برای چی؟! ما که تازه خریدیمش.

— بدهی دارم باید پولشو جور کنم.  
— به کی آخه؟

— چند روز پیش به شرکت زنگ زدم و درخواست اجناس جدید دادم، ولی بهم گفتند روند کاری شرکت عوض شده و از این به بعد، پول رو کامل می‌گیرند. ماهم تا قبل از صاف کردن بدهیامون نمی‌تونیم از شون جنس بخریم. پرسیدم کدوم بدهی؟ ما که خریدامون همه تسویه شده؛ ولی گفتن تمام خرید کاشی و سرامیکامون نسیه بوده. این‌طور که معلومه، بردیا نصف پولو به‌جای شرکت، به حساب خودش واریز می‌کرده.

لحظه‌به‌لحظه تعجبم بیشتر می‌شد. بردیا داماد خاله‌اش و شوهر هم‌کلاسی دوران تحصیل بود که با کامران در سرامیک‌فروشی شریک بودند. آدم آرام و موقری به نظر می‌رسید و کلاهبرداری به او نمی‌آمد.

— آخه چطوری؟ به بردیا گفتی؟

— آره خواستم پولارو برگردونه، ولی می‌گه ندارم. همه رو خرج ساخت خونه‌ش کرده. الان منم و چهل، پنجاه میلیون بدهی که باید زودتر پرداختش کنم و الا اعتبارم از بین می‌ره و ورشکست می‌شم.

— ولی بردیا که آدم خوبی بود، چرا این کارو کرده؟  
دندان‌قروچه‌ای کرد و گفت:

— آدم خوب، آدمیه که مُرده... توی این دوره، دیگه آدم خوب وجود نداره.

از شدت ناراحتی و عصبانیت رگ‌های دستش بیرون زده بود و هُرم داغی از نفس‌هایش بیرون می‌زد. بازویش را گرفتم.

— اگه لازمه، ماشینم می‌فروشیم، خودتو ناراحت نکن.

— ماشین به جهنم؛ از این می‌سوزم که بهش اعتماد کردم، دارایمو دادم دستش. اون وقت رفته به‌جای پرداخت پول شرکت، برای خودش خونه ساخته. مردک حقه‌باز...  
لحاف را کنار زد و بلند شد:

— تو بگیر خواب، به مامان هم چیزی نگو، خودم درستش می‌کنم.

— کجا می‌ری؟

— آب می‌خورم، می‌آم.

صبح که مانتوام را می‌پوشیدم، دیدم با بی‌میلی لباس می‌پوشد. تمام شب را نخوابیده بود. هر بار که بیدار شده بودم، از لای چشمانم نگاهش می‌کردم که از این پهلو به آن پهلو می‌شود و در فکر است. چشمانش از بی‌خوابی قرمز بود. فقط یک سوزن آنوکسپارین برای امروزم مانده بود؛ اگر واجب نبود، می‌گفتم یک روز بعدتر برویم، اما معلوم نبود جمعه هم گیرمان می‌آید یا نه. شالم را روی سر کشیدم و گفتم:

— اگه خسته‌ای، به مامانم می‌گم که بابا منو ببره.

— نه لزومی نداره، باهم می‌ریم و برمی‌گردیم.

از خانه که بیرون رفتیم، خودش پشت فرمان نشست و از روی کمربندی جاده، روستا را دور زدیم. خانه‌ی دوبلکس بردیا از آنجا کاملاً در دید بود. کامران با غیظ گفت:  
— آشغال، پول مردمو خورده، برای خودش کاخ ساخته.

تمام ساختمانش را با سنگ‌های تزئینی نما داده بود. داخلش را ندیده بودم، اما مادرم و بقیه می‌گفتند در حال تعمیر و دکور داخلش است تا بعد از ازدواج، مهسا مستقیم به خانه‌ی خودش برود. مادرم همیشه با تعجب می‌گفت چطوری است که بردیا و کامران باهم شریک‌اند و او می‌تواند چنین خانه‌ای برای خودش بسازد، اما کامران نه؟ و حالا هم معلوم شده بود که چگونه خرج خانه‌اش را درمی‌آورده.

با اخم گفتیم:

— باید ضرری رو که کردید، بردیا خودش جبران کنه، نه اینکه تو بخوای غصه‌شو بخوری. پوزخندی زد.

— مگه واسه‌ش مهمه؟! یه کلام می‌گه ندارم.

— باید به مامانت و خالته هم بگی؛ یعنی چی که می‌گی اونا نفهمند؟!

— به خونواده‌ی زنش که مطمئن باش می‌گم چه داماد دسته‌گلی دارن؛ حقشو می‌ذارم کف دستش. فکر کرده با کی طرفه! اما نمی‌خوام فعلاً مامانم بفهمه و غصه بخوره.

به معنی موافقت سر تکان دادم. کامران از وقتی پدرش فوت کرده بود، هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد تا اینکه دیپلمش را گرفت و بعد هم کاشی‌فروشی را با بردیا به راه انداختند. خودش به تنهایی خرج خانواده و ازدواج خواهرهایش را داده بود. حقش نبود که بردیا نامردی کند، پولش را به جیب بزند و برای خودش و مهسا خانه‌ی اعیانی بسازد. آجر به آجر آن خانه حاصل خون دل شوهر من بود.

از پیچ خطرناکی که گذشتیم، کامران به شانه‌ی جاده کشاند و گفت:

— بیا یه‌کم تو برون، چون با این وضع، معلوم نیست این ماشین واسه‌مون بمونه یا نه.

تابه‌حال، در جاده رانندگی را امتحان نکرده بودم و می‌ترسیدم از جاده‌ی باریک منحرف شوم؛ اما به حرفش گوش دادم و با احتیاط و سرعتی آرام حرکت کردم. چند تا از تاکسی‌ران‌ها و مردم روستا که به شهر می‌رفتند، دیدند که من پشت فرمانم؛ اما نرسیده به سهرای که از محدوده‌ی بلغان، کاملاً خارج می‌شدیم، ایستادم. آن قدر کف دستم عرق کرده بود که نمی‌توانستم ادامه بدهم و به کامران گفتم که قبل از اینکه به کسی بزنم، خودش پشت فرمان بنشیند.

به اندازه‌ی یک ماهم سوزن‌ها را خریدیم و همه را داخل جایخی گذاشته و به‌سمت روستا برگشتیم. نزدیک ظهر بود و بی‌خوابی به کامران غلبه می‌کرد. در آن حوالی گاوداری بزرگی بود که می‌توانستیم ماشین را زیر سایه‌ی درختانش نگه داریم تا چند لحظه‌ای چشم روی هم بگذارد.

— آگه خوابت می‌آد، بزن کنار، یه‌کم استراحت کن.

سرتکان داد.

— نه خوبم... بهم آب بده.

کمر بندم را باز کردم و به‌آرامی خم شدم تا از گلن آبی که زیر پایم گذاشته بودم، برایش آب بریزم؛ اما یک‌باره نفهمیدم چه شد که صدای جیغ‌های لاستیک در گوشم پیچید. ماشین معلق زد و از جاده به بیرون پرت شد. چشم که باز کردم، خودم را با دست و پای شکسته در بیمارستان یافتیم. فقط من بودم و کامرانی که دیگر نبود تا حق بردیا را کف دستش بگذارد؛ که حق زندگی‌مان را بگیرد. من بودم و جنینی که بعد از شنیدن نبود کامران و ضربه‌ای که از پرت شدنم از ماشین به شکم وارد شده بود، سقط شد. من بودم و حسرت‌هایی که بر دلم جا ماند و غده شد درون سینه‌ام، حرف‌های درشتی که می‌شنیدم، غم‌خوارهایی که نمی‌دانم آمده بودند برای تسلیت و کم کردن غم، یا نبش قبر و خوردن روح و جسمم؛ جلوی من حرفی نمی‌زدند، اما به گوشم می‌رسید که یکی می‌گفت در ماشین دعویمان شده و تصادف کرده‌ایم و یکی دیگر می‌گفت من ناشی راننده بودم. خواهرهای کامران هم از سوپی دیگر می‌خواستند بدانند چند روزی که حالش مساعد نبود، به‌خاطر دعوا بود یا چیز دیگری؛ و من همه را گفتم، از نامردی بردیا و بی‌خوابی شب قبلش.

فرنگیس به خواهرش گله‌ی دامادش را کرد، ولی بردیا باز هم زیر بار نرفت و به حرمت فامیل و خواهر بودن‌شان این غائله را بلند نشده، خوابانند تا نقل محافل نشود. دایی کامران، بدهی‌اش را با فروش ماشین و پس‌اندازی که در بانک داشتیم، صاف کرد تا آن دنیا زیر دین نباشد؛ اما من تا آخر دنیا هم بردیا را نمی‌بخشیدم. فقط پنج میلیون از بدهی را حاضر شده بود بپردازد که فرنگیس همان را هم پس داد و گفت آن را بگذارد برای اتمام خانه‌اش؛ اما دور از چشم بقیه، به من گفته بود

همان پول را هم بگذارد برای شب اول قبرش. از اینکه قبول نکرد، ممنونش بودم. ما که تمام پول را پرداخت کرده بودیم، فقط لنگ آن پنج میلیونش بودیم؟! با بوقی که فرشاد زد، مادر در را باز کرد و من مستقیم به اتاقم در پشت‌بام رفتم. هرچه در خانه‌ی فرنگیس گریه کرده بودم، باز هم دلم خالی نشده بود. هرگز بردیا را نمی‌بخشیدم... هرگز!

دوره‌ی خانه‌ی مادر بزرگ بود. هر ماه روزی را تعیین می‌کردند و بزرگ و کوچک به دور هم جمع می‌شدند. دم غروب، داخل حیاط بزرگ چند زیرانداز کنار هم پهن کرده بودند و پشتی‌های قهوه‌ای را کنار یکدیگر چیده بودند. مادر بزرگ روی صندلی پایه‌کوتاهی نشسته بود و گهگاهی با بادبزن خودش را باد می‌زد و یا با خنده‌ای کوتاه در بحث دختران و عروس‌هایش شرکت می‌کرد. مردان در حال آماده کردن وسایل پخت‌وپز بودند و مواد کوبیده را آماده می‌کردند. سپهر، برادر کوچک‌تر امیرسام، روی تخت داخل حیاط نشسته بود و از هرچه در چننه داشت، با بذله‌گویی در به دست آوردن دل دختران دایی و خاله‌ها کم نمی‌گذاشت. هرکس مشغول به کاری بود، به‌جز امیرسام که در تنهایی پاهایش را از میان حفاظ چوبی دور ایوان رد کرده و در فکری عمیق بود. آب‌پاشی‌ای که قبل از انداختن زیلواها کرده بودند، به خورد دیوار قدیمی رفته و بوی معطری از خود منتشر می‌کرد. تنش را روی حفاظ کوتاه خم کرد تا بیشتر آن را استشمام کند و جرقه‌هایی را که در ذهنش می‌زد، مشتعل سازد. دم عمیقی گرفت و سینه‌اش را پر از هوا کرد. یک بوی آشنا بود؛ بویی که طعم خاص خاطرات را زنده می‌کرد، مثل مزه کردن اولین شیرینی در کودکی...  
\*\*\*

چند روزی از آمدنش به روستا می‌گذشت. سرباز معلم بود و برای خدمتش به بلغان اعزام شده بود. جز مجموعه‌ی مدرسه‌ها که در همان اوایل روستا و نزدیک به جاده ساخته بودند، نتوانسته بود به‌خوبی اطراف را ببیند. بیشتر خانه‌ها در وسط روستا متمرکز شده بود. وقتی که شنیده بود قرار است به یک روستای محروم برود، تصورش ده‌کوره‌ای صعب‌العبور بود که از آب لوله‌کشی و برق نیز محروم است و مردمش شب‌ها مجبورند با فانوس و چراغ‌موشی سر کنند؛ اما تصور آتش هیچ‌کدام مطابق با واقعیت نبود. بافت روستایی‌اش با تکنولوژی و امکانات رفاهی ترکیب شده و زندگی را سهل و آسان کرده بود. کم‌وکاستی‌هایی داشت، اما نمی‌شد آنجا را محروم شمرد. آقای صمدی، دبیر ادبیاتی که چندین سال در این روستا همراه خانواده‌اش زندگی کرده بود، برایش توضیح داده بود که آدم‌های فرهنگی و تحصیل‌کرده‌ی زیادی در این روستا زندگی می‌کنند. روزهای اول، حس غربت گریباننش را گرفته بود و دل‌ودماغ بیرون رفتن نداشت، اما امروز تصمیم گرفته بود اطراف را بگردد. در مدرسه‌ی راهنمایی پسرانه، سوئیت کوچکی در اختیارش گذاشته بودند که با آقای صمدی هم‌خانه بود. خانواده‌اش به شهر خودشان رفته بودند و می‌گفت آخرین سالی است که در آنجا تدریس می‌کند و بعد از آن بازنشسته می‌شود.

روبه‌روی مدرسه سیلوی گندم بود و آن‌سوترش سه آب‌انبار با گنبد‌های بزرگی که شبیه به امامزاده‌ها بود. امیرسام از روی پل آهنی و کوچکی که بر روی رودخانه‌ی فصلی و خشک ساخته بودند، رد شد. در جای‌جایش و دور از خانه‌ها، درختان «گز» روئیده شده بودند و برگ‌های سوزنی‌شان از نمکی که جذب کرده و گردوغباری که بر روی‌شان نشسته بود، به سفیدی می‌زدند و برای دوباره رنگ سبز به خود گرفتن، منتظر باران بودند. زنی چند رأس گوسفند را با خود به چرا می‌برد. به گوسفندهای اندک‌ش که از کنار سیلو می‌گذشتند، نگاه کرد. حواسش پی‌ان‌ها بود که ناگهان نفهمید و پایش روی فضله‌هایی که آن‌ها از خود به جا گذاشته بودند، رفت و کفش کتان و مشکی‌اش کثیف شد. با اخم‌های درهم، کف کفشش را روی سنگی کشید و غر زد:  
\_ چه بوی کثافتی می‌ده!

تمیزش که کرد، با دقت بیشتری قدم برداشت. جایی آمده بود که نه شهری بود و نه روستایی. در

فاصله‌ای نزدیک، باز آب‌انباری تنها وجود داشت که کنار نخلستان بود. از همان ابتدای ورودش به این منطقه، آب‌انبارهای مختلف توجهش را به خود جلب کرده بود. بستر رودخانه پهن شده و دیگر شباهتی به رودخانه نداشت. می‌توانست از آنجا عبور کند، اما با دیدن ماسه‌هایی که رودخانه به جا گذاشته بود، راهش را کمی کج کرد. روبه‌رویش حالا زمین صاف و محکمی بود که آب‌انبار در وسطش دامن گسترانده بود. موبایلش زنگ خورد. هر روز چند تماس از شیراز داشت که جویای احوالش در آنجا می‌شدند. شاخه‌ی خشکی از گز را کند و تماس مانده را با خوش‌رویی پاسخ گفت.

— به‌به! سلام مانده‌خانم، دختر خاله‌جان!  
مانده که واله و دل‌باخته‌ی امیرسام بود، لبش را گاز گرفت.  
— سلام... خوبی امیر؟  
— ممنون... چیزی شده؟  
مانده لب‌ورچید و با دلخوری گفت:  
— مگه باید چیزی شده باشه که زنگ بزنی؟  
— نه؛ ولی صدات می‌لرزید، گفتم شاید اتفاقی افتاده باشه.  
مانده گاز دیگری از لبش گرفت تا خودش را لو ندهد که از هیجان شنیدن صدای اوست.  
— چیزی نشده... مامان گفت بهت زنگ بزنی از احوالت بیرسم.  
روی کلمه‌ی مادر تأکید کرده بود تا غرورش را حفظ کند و ادامه داد:  
— اونجا بهت خوش می‌گذره؟  
— خوبه... شما چه خبر؟  
— ماهم خبری نیست... همه دل‌شون واسه‌ت تنگ شده. تو چی، دلت برامون تنگ نشده؟  
امیرسام به آب‌انبار رسیده بود. خم شد و دست روی طاق هلالی‌شکلش گذاشت. دلش می‌خواست زودتر مانده قطع کند تا بتواند با دقت آنجا را ببیند.  
— چرا، منم دلتنگ شدم، ولی خب آدمیه دیگه، ساختش از گله و به هر شرایطی عادت می‌کنه.  
مانده خواست چیزی بگوید که کمی فیلسوفانه و یا حتی عارفانه باشد، اما هرگاه با او هم‌صحبت می‌شد، قفل بزرگی به سرش می‌زدند و روی کاغذی با خط درشت می‌نوشتند: «تعطیل شد!»  
— شاگردات چه‌جوری‌ان؟ تنبلن یا زرنگ؟  
امیرسام به درون آب‌انبار نگاه کرد که هیچ آبی نداشت و با ابرویی بالارفته جواب داد:  
— مانده! تازه فردا قراره مدرسه‌ها باز بشن، از کجا بدونم؟  
به حرف احمقانه‌ی خودش نیشخندی زد و گفت:  
— آها، اصلاً حواسم نبود... خب کاری نداری؟  
— نه؛ به خاله سلام برسون.  
— ممنون؛ تو هم سلام برسون.  
مانده خودش متوجه اشتباه دومش شد و زودتر قطع کرد؛ مثلاً به چه کسی می‌خواست سلام برساند؟!  
امیرسام موبایل را داخل جیبش گذاشت. حالا می‌توانست با آرامش و دقت بیشتری آب‌انبار را نگاه کند. دهانه‌اش کوتاه بود و به‌اجبار سرش را خم کرد تا به طاق آن نخورد. یک دهانه‌ی دیگر هم دقیقاً روبه‌رویش و کمی بالاتر از آن، یک دریچه‌ی باز و کوچک بود. داخلش از گل‌ولایی که سال‌ها به جا مانده بود، پر شده و نیاز به لایه‌روبی داشت. شیارهای عمیق گل‌های نمدار، مانند جزیره‌های کوچکی از هم فاصله گرفته بودند. در جایی که گنبد به هم رسیده و کامل شده بود، لانه‌ی گلی یک پرستوی مهاجر وجود داشت که حالا خالی مانده بود. اطراف را نگاه کرد و سنگی را به

داخل آب انبار انداخت وقتی که از سفت بودن گل هایش مطمئن شد، به داخلش پرید. گودی اش تا بالاتر از کمرش می رسید و می توانست به راحتی بیرون بیاید. از هر دو دهانه اش نسیم ملایمی می وزید و داخلش خنکایی لطیف و دلپذیر داشت. به دور خودش چرخید و چند بار به آرامی هوهو کرد. صدایش در فضای کوچک پیچید و حال خوشی نصیبش کرد. دست به کمر گفت:

— عجب جای دنجیه!

دستانش را دو طرف دهانش گرفت تا این بار بلندتر از پیش فریاد بزند، اما با دیدن سایه ای در کنار دهانه ی دوم، منصرف شد و به سمتش رفت. دختری با چادر رنگی که به دور خودش پیچیده بود، در حال دور شدن بود. دختر سرش را چرخاند و به او نگاه کرد. موهای فرش که زیر نور، طلایی می زد، روی صورتش پخش شد و پوشاندش. دختر قدم هایش را تندتر کرد و به طرف خانه شان که در نزدیکی آب انبار بود، رفت. سه خانه ی نوساز نزدیکی دبیرستان پسرانه قرار داشت و نخلستان دیگری پشت آن ها رو دیده بود. دست روی دیواره ی دهانه گذاشت و خودش را بالا کشید. شلوار خاکی اش را با دست تکاند و اطراف را با چشم کاوید. روی دیواره ی پهنی که به دور گنبد حلقه بسته بود، مقداری پوست تخمه و آجیل ریخته بود. لبخند کجی زد و فهمید که خلوت دخترک را به هم زده و فراری اش داده است. اولین باری بود که الهام را آنجا می دید و نمی دانست قرار است چه آتشی به جانش بیندازد. نمی دانست مانند یخی که میان آتش نشسته است، نمی سوزد، اما آب می شود؛ قطره قطره و ذره ذره!

سپهر به آرامی پشت کمرش زد و از خیال بیرونش کشید. امیرسام ریه هایش را پر کرد و آرام آرام نفسش را بیرون فرستاد. دیوار و آبپاشی حیاط، بوی خاک آب انبار را می داد و همان حس ها را درونش زنده می کرد. کمرش را راست کرد و پاهایش را از زیر نرده ها بیرون کشید. سپهر، لبه ی ایوان، کنارش نشست. نامحسوس اشاره ای به روبه رو کرد و نجواکنان گفت:

— مائده یه ساعته که داره نگات می کنه. به من گفته بیام ببینم چته.

بدون اینکه نگاهی به سمت او بیندازد، پوفی کرد و گفت:

— اینم ول کن نیست!

— می دونی تا حالا چندتا از خواستگارشو رد کرده؟! دیروز خاله داشت با مامان حرف می زد.

اگر تمام فامیل نمی دانستند، یقیناً نیمی از آن ها خبر داشتند که مائده تا چه اندازه امیرسام را دوست دارد. لب هایش را با اخم به هم فشرد.

— نکنه من باید جوابگو باشم و می خوان یقه ی منو بگیرن!

— درددل خواهرانه بود؛ آگه از من بپرسی، می گم خاله خواسته گوشه ی رو بده دست مامان که دست بجنبین، وگرنه مائده رو شوهر می دیم.

امیرسام زیر لب «بدهند» زمزمه کرد و برای اینکه بحث را عوض کند، گفت:

— وقت کردی سری به عمه بزن، دلنتگته.

سپهر به پیامی که روی موبایلش آمده بود، نگاه کرد و به شوخی گفت:

— تا وقتی بردارزاده ی عزیزش هست، دلنتگ من چرا؟!!

امیرسام مشتکی آرام روی پایش زد که سپهر بلافاصله حرفش را عوض کرد و خیره به موبایلش گفت:

— باشه، هر موقع خواستی بری، به منم یه ندا بده.

با اینکه از نظر ظاهری بسیار شبیه به هم بودند، اما اخلاق و روحیاتشان کاملاً باهم در تضاد بود. هر دو صورتی سفید و چشمانی سبز و روشن داشتند که از مادرشان به ارث برده بودند و تفاوتشان اندک بود؛ اما هرچه امیرسام مقید و روحیه ی لطیفی داشت، سپهر به جای هر دو نفرشان عاشق دختربازی و خوش گذرانی بود.

دایی محمد با صدای بلند رو به جوان ها کرد.

— دوتا جوون رعنا و پرزور بیان یه کمکی به ما پیرمردها بدن.  
امیرسام برای یاری آن‌ها از جایش بلند شد و سر سپهر را، که می‌دانست در حال چت با یکی از هزاران دوست‌دخترش است، تا روی صفحه‌ی موبایلش کج کرد.  
— بلند شو به‌جای این کارا، یه کمکی بده.  
سپهر باشه‌ای گفت، اما بلند نشد و امیرسام و فریبرز، پسردایی‌اش، برای بلند کردن دیگ‌ها رفتند.  
— ایشالله دومادی‌تون ننه... قربون قدوبالاتون! مواظب باشید باکی‌تون نشه.  
مائده از فرصت پیش‌آمده استفاده کرد و خودش را به سپهر رساند. پایین ایوان ایستاده بود. لباس سپهر را کشید و پرسید:  
— چی می‌گفت؟  
سپهر سرش را از روی گوشی بلند کرد و جواب داد:  
— چیزیش نبود، نگران نباش.  
سه سال از مائده کوچک‌تر بود و برایش حکم خواهر داشت؛ اما خاطر برادرش عزیزتر بود.  
برای اینکه خیالش را راحت کند، گفت:  
— نگران عمه است... زیاد حالش خوب نیست.  
مائده با آهانی غمگین به‌سمت امیرسام چرخید.  
— ان‌شالله زودتر خوب بشه تا امیرم از نگرانی دربیاد.  
\*\*\*

کنار شیلنگ آب نشسته بودم و به باغچه آب می‌دادم. دیروز سر ظهر، ماشینی جلوی خانه‌مان توقف کرد. غریبه بودند و فهمیدم که از روستای دیگری آمده‌اند. در نظرم کمی مشکوک بود، چون کسی عادت نداشت آن موقع از روز به مهمانی برود؛ اما بعد با خودم فکر کردم شاید از دوستان و یا آشنایان پدرم هستند که سفارشی او را آورده‌اند. از اتاقم بیرون نرفتم و مادر و فرشاد از آن‌ها پذیرایی کردند. انتظار داشتم زود بروند، اما نشستنتشان به درازا کشید. وقتی که صدای حرکت ماشینشان را شنیدم، پایین رفتم و در کمال تعجب فهمیدم که شکم بی‌مورد نبوده و برای خواستگاری از من آمده‌اند. همین‌که فهمیده بودند عده‌ی شوهرم تمام شده، دست‌به‌کار شده بودند. نه اینکه از زیبایی و داشتن امتیازات، زیانزد باشم؛ نه! فقط چون جوان بودم و بیوه، لقمه‌ی حاضر و آماده‌ای شده بودم برای مردهایی که زنتان مرده و بچه دارند و یا حتی لقمه‌ای برای هوو شدن بر سر یک زن دیگر. همیشه همین بوده است. اعتبار و ارزش یک دختر بعد از زن شدنش از بین می‌رفت و من هم توقعی بیش از این نداشتم. هیچ مردی هم به خودش نگاه نمی‌کرد که ببیند چند سال از من بیست‌وچند ساله بزرگتر است و یا سن‌وسال پدرم را دارد. همین‌که می‌دیدند دختر نیستم و پسوند بیوه را یدک می‌کشم، به خودشان اجازه می‌دادند که پا پیش بگذارند، چون شانس امثال من را زیر صفر می‌دیدند که بخواهیم با پسری کم‌سن ازدواج کنیم.  
همان لحظه که شنیدم، جواب رد دادم و نگذاشتم حتی مادر درموردش با پدرم صحبت کند. من دو بار شکسته بودم و نمی‌خواستم برای بار سوم چیزی را شروع کنم. بار اول قلبم شکسته بود و دومین بار، خودم درهم شکسته بودم. کسی نمی‌توانست خرده‌شکسته‌هایم را جمع کند. دیگر چیزی از من نمانده بود که بدهم دست تقدیر و منتظر بمانم که چگونه باز زیر پایش لهم می‌کند. زندگی‌ام به‌طور رقت‌انگیزی در رکود و روزمرگی می‌گذشت. مادر به‌طور مداوم در گوشم می‌خواند که باید به کاری برای سرگرمی روی بیاورم؛ اما من به این ساکن و صامت بودن راضی‌تر بودم و نمی‌خواستم هیچ تلاشی برای تغییرش بکنم. حتی دلم گرم نمی‌شد که به خواندن کتاب‌هایم مشغول شوم. دلم می‌خواست من هم از زور غصه دق کنم. مگر آدمی چند بار می‌تواند مردن را دریابد و باز هم انگیزه داشته باشد؟!

مادر از بالکن صدایم کرد.

— الهام، ببند اون شیر آبو!

حواس پرتم سر جایش آمد و فوری شیر آب را بستم. باغچه لبالب از آب شده و از کنار هایش شره می‌کرد و حیاط خیس از آب شده بود. به سمت مادر برگشتم. دستانش را با ناراحتی روی هم گذاشته و با اخم نگاهم می‌کرد. سری تکان داد و به داخل برگشت. آن قدر نصیحت‌هایش به گوشم نرفته بود که خسته‌اش کرده بودم.

تی را برداشتم و حیاط را از آب خشک کردم. صدای باز شدن در توجهم را جلب کرد و دست از کار کشیدم. مادر از پنجره نگاهم کرد و گفت:

— دوستت پشت دره.

تی را گوشه‌ی دیوار گذاشتم و چادر مادر را که از بیرون آمده و همان جا روی بالکن گذاشته بود، دور سرم پیچیدم و از لای در بیرون را نگاه کردم. با دیدن سمانه لب‌هایم خودبه‌خود از هم باز شد و خندیدم. از ماشین نامزدش جدا شد و با اشتیاق صورتم را بوسید. سمانه در روستای دیگری زندگی می‌کرد، اما برای درس خواندن به همراه چند نفر دیگر به روستای ما می‌آمد و سه سال آخر دبیرستان باهم دوست شده بودیم. در آتش‌هایی که می‌سوزاند، من هم همراهی‌اش می‌کردم. سر تا پیش را با شعف نگاه کردم. از وقتی که مدرسه تمام شده بود، بسیار کم یکدیگر را می‌دیدیم. قدی کوتاه داشت و صورت سبزه‌اش با آن شیطنت‌هایی که هنوز هم در نگاهش بود، بامزه‌ترش می‌کرد.

— خوبی؟ از این طرفا... بیا داخل، به نامزدتم بگو بیاد.

— اون کار داره، به‌زور ازش خواستم منو بیاره باهم بریم کوهپایه‌تون و بچه‌ها رو ببینم.

شانه‌هایم پایین افتاد و گفتم:

— من که گفته بودم نمی‌آم.

دستم را پایین انداخت و به داخل خانه هلم داد.

— جنگی برو لباستو بپوش. عبول دفعه‌ی دیگه نمی‌آرتما!

— خودت برو، من اصلاً حوصله ندارم.

— ما که کوچه‌های روستاتونو بلد نیستیم، زودی باش تا عبولی سرم نق نزده.

به‌اجبارش سر تکان دادم.

— منتظرم باش.

بعید می‌دانستم راستش را گفته باشد و کوچه‌ها را بلد نباشند. چون عبدالله، نامزدش، سال‌ها در شرکت کشاورزی کار کرده بود و با بلغان آشنایی داشت. دیشب در گروه هم‌کلاسی‌مان برنامه چیده بودند که امروز عصر به کوهپایه بروند. من همان موقع گفته بودم که نمی‌آیم و این‌گونه با بی‌خبر آمدنش، مرا در مخصه قرار داده بود.

چادرم را روی شانه‌ام انداختم و با سلامی به نامزدش، روی صندلی عقب نشستم. سال آخر مدرسه باهم نامزد کرده بودند و از همان لحظه‌ی خواستگاری‌اش، من را در جریان قرار داده بود؛ اما من عادت می‌کردم که به هیچ‌کس نمی‌توانستم رازهایم را بگویم؛ حتی به سمانه که صمیمی‌ترین دوستم بود. آدم محتاطی بودم و از اینکه روزی کسی اسرار درون سینه‌ام را به رویم بیاورد، بسیار می‌ترسیدم و امروز هم به این نتیجه رسیده بودم که روشم برای محافظت از خودم کارایی داشته. وقتی که هیچ نتیجه‌ای جز افسوس و سرزنش کردن خودم نداشت، همان بهتر که به هیچ‌کس نگفته بودم.

نامزد سمانه بدون اینکه راه را از من بپرسد، به سمت کوهپایه رفت و از روی پلی که کوهپایه و روستا را از هم جدا می‌کرد، عبور کرد. مکان کوچکی بود که برای تفریح بر بلندای دامنه‌ی کوه ساخته بودند و روستا کاملاً زیر پای‌مان بود.

از ماشین پیاده شدیم و عبدالله پرسید:

— ساعت چند پیام دنبالتون؟

سمانه لبه‌های عبایش را گرفت و با چشمکی گفت:

— بهت زنگ می‌زنم. معلوم نیست کی دل از هم بکنیم.

عبدالله با ماشینش از کوهپایه پایین رفت و ما آهسته از کنار آلاچیق‌ها رد می‌شدیم تا بقیه را پیدا کنیم؛ اما نیازی نبود. کمی که جلوتر رفتیم، صدای کِرِکِر خنده‌هایشان جار می‌زد که کجا نشسته‌اند. قلبم تکانی خورد. هنوز صدای شور زندگی مانند دوران نوجوانی‌مان در صداهايشان موج می‌زد و فقط انگار برای من جوهرش تمام و خطوط تمام صفحاتش، پاک شده بود.

سمانه با دیدن مهسا از دور، صورتش را در هم کرد و به آرامی گفت:

— ایش! اینم هست که... هیچ ازش خوشم نمی‌آد، خیلی خودشو می‌گیره.

لبخندی زدم، اما چیزی نگفتم. هرگز از مهسا بدم نمی‌آمد، حتی با وجود حسادت‌ی که همیشه در ذاتش بود؛ البته بعد از جریان بردیا، دلم از او هم کمی چرکین شده بود. می‌دانستم ممکن است مهسا در این جریان دخالتی نداشته باشد و حتی روحش هم خبردار نباشد، اما دست خودم نبود. دیگر دلم با او هم صاف نمی‌شد. دوران دبستان همسایه بودیم و در یک نیمکت کنار هم می‌نشستیم؛ اما با ساخت خانه‌ی جدیدمان، دوستی ما هم رنگ فاصله به خودش گرفت.

بعد از احوالپرسی با بچه‌ها، زیر آلاچیقی که حصیر پهن کرده بودند، نشستیم. همه با دیدن سمانه به روش خودشان ابراز خوشحالی کردند. شیطنت و لجاجتی‌هایش را همه دوست داشتند و هرکجا که می‌رفت، انرژی زیادی را به دیگران منتقل می‌کرد. لپ پسر دوساله‌ی فریده را کشید و گفت:

— وویی! چه خوردنیه!

فریده روی دستش زد.

— کرمی؟! نکن لپ بچه‌مو کندی!

سمانه بچه‌اش را پس داد.

— بی‌تربیت، جلوی بچه رعایت کن! بگیرش تحفه رو.

هیچ تغییری در رفتار بچه‌ها نبود. جمع‌مان هنوز همان دختران دبیرستانی بود که فقط بعضی از آن‌ها ازدواج کرده و مادر شده بودند. بعد از ساعتی خوش‌وبش، مژگان نگاهی به بچه‌ها کرد و با سرشماری کوچکی گفت:

— خب انگار همه هم اومدند. تا سرد نشده، بکشم؟

سمانه با نگاهی به در قابلمه گفت:

— بازم ماکارونی معروفاتو درست کردی؟

مژگان لب‌های گوشتی‌اش را به هم فشرد و پلک زد.

— بله... فقط لطفاً آدم باشید! سنی ازتون گذشته، توی بشقاب بخورید.

بی‌اختیار لبخند زدم. در یکی از اردوهای مدرسه، مژگان ماکارونی پخته بود و برای اینکه نخواهیم ظرف بشوییم، ماکارونی را روی سفره ریخته و مانند انسان‌های اولیه‌ی وحشی، به غذا حمله کرده بودیم.

مهسا درحالی‌که قاشقش را پر می‌کرد، از سمانه پرسید:

— چه خبر؟ بس نیست چند سال نامزدی؟! نمی‌خوای عروس بشی؟

سمانه بدون اینکه نگاهش کند، گفت:

— ولم کن... واسه عروس شدن وقت زیاده، می‌خوام برم دنبال کار.

— چه کاری؟

این را خدیجه پرسیده بود. سمانه با میل و رغبت بیشتری جوابش را داد.

\_ می‌خواستم معلم بشم، ولی...  
 هنوز حرفش کامل نشده بود که مژگان پوفی کرد و دوغش را در هوا پخش کرد. بعد از چند  
 سرفه، نفس‌هایش برگشت و با خنده گفت:  
 \_ تو و معلمی؟! وای بلا به دور!  
 سمانه با ژست خاصی انگشتش را مانند کابوها زیر بینی‌اش کشید و حق‌به‌جانب گفت:  
 \_ پس چی، فکر کردی نمی‌تونم؟! واسه مصاحبه هم رفتم، روی اعصابم راه رفتن، منم دعوا  
 کردم و اومدم بیرون.  
 خدیجه با افسوس ضربه‌ای به پایش زد.  
 \_ ای داغ! چی‌کار کردی؟  
 سمانه با اخم‌هایی در هم که گویی هنوز هم در اتاق مصاحبه است، گفت:  
 \_ چون سوآلای بی‌ربط می‌پرسیدند. منم که اعصاب ندارم بشینم چرت‌وپرتاشونو گوش کنم، آخر  
 سری همه‌شونو شستم و اومدم بیرون.  
 فریده گفت:  
 \_ دیوانه! چه موقعیت خوبی رو از دست دادی. همه آرزوشونه، اون وقت تو پشت‌پا زدی بهش؟!  
 نامزدت هم می‌دونه چی‌کار کردی یا نه؟!  
 \_ آره می‌دونه. یکی از آشناهای عبدالله هم اونجا بود و متوجه شد. پشت سر من از اتاق بیرون  
 اومد. بعدم همه‌چی رو گذاشت کف دست نامزدم.  
 \_ هیچی بهت نگفت؟  
 \_ چرا... سرم غرغر می‌کنه، ولی اصلاً از کارم پشیمون نیستم. اگه حرفامو نمی‌زدم، مطمئنم  
 دق می‌کردم.  
 من که تا آن لحظه ساکت بودم زمزمه کردم:  
 \_ تو اصلاً عوض بشو نیستی.  
 \_ بله که عوض نمی‌شم، تازه بچه‌هامم مثل خودم تربیت می‌کنم که زیر بار حرف زور نرن.  
 مهسا زیرچشمی به من نگاه کرد و پرسید:  
 \_ تو خودت نمی‌خواهی درستو ادامه بدی یا یه کلاسی بری؟  
 تمام نگاه‌ها به سمت من معطوف شد. هیچ از این مرکز توجه‌بودن خوشم نمی‌آمد. به هیچ‌چیز  
 فکر نمی‌کردم و برنامه‌ای برای آینده نداشتم. فقط می‌خواستم زندگی‌ام روی دور تند برود و به آخرش  
 برسم، بدون هیچ هدف و انگیزه‌ای. فریده از شر نگاه‌های خیره نجاتم داد و گفت:  
 \_ من که هنوز پسرم کوچیکه، ولی یه‌کم بزرگ‌تر شد، می‌خوام درسمو ادامه بدم.  
 سمانه برایش کوتاه دست زد.  
 \_ آفرین اراده! همه‌چی که شوهر کردن نیست. تو مخمون کردن همین‌که شوهر خوب پیدا کنیم و  
 بچه بزرگ کنیم، کافیه. درحالی‌که اصلاً این‌طوری نیست. زندگی زن نباید توی بچه و خونهداری  
 خلاصه بشه... آدم باید توی هر شرایطی به فکر ترقی و پیشرفتش باشه...  
 مژگان ضربه‌ای به پس سر او زد و با لحن شوخی گفت:  
 \_ نَفله! تو کی وقت کردی اینارو یاد بگیری؟!  
 سمانه انگشتش را از زیر بینی‌اش رد کرد.  
 \_ منو این‌جوری نبینین که همش معلما رو اذیت می‌کردم. مخم خیلی بیشتر از اینا کار می‌کنه.  
 باقی دوره‌می‌مان به صحبت کردن بچه‌ها درمورد درس و دانشگاهشان گذشت و من فقط در  
 فکر بودم که می‌توانم با بیست‌وسه سال سن دوباره درس بخوانم یا نه. بعید می‌دانستم که بتوانم این  
 کار را بکنم.

موقع برگشت به خانه، شب شده بود و سمانه به نامزدش زنگ زد تا دنبلمان بیاید و او گفت کار تعمیر ماشینش هنوز تمام نشده و صبر کنیم. منتظر نماندیم و به همراه بچه‌ها از کوهپایه پایین رفتیم و هرکس مسیری را در پیش گرفت و از هم پراکنده شدیم. مهسا تا قسمتی از راه به همراه من و سمانه هم‌قدم شد و رو به من گفت:

— آگه بخوای درستو بخونی، می‌ری چه رشته‌ای؟  
بازوهایم را بغل گرفتم.

— هیچی... حال و حوصله‌ی درس ندارم.

مهسا ابروهایش را بالا برد و با او هومی گفت:

— آره... بعد گذشت چندسال، درس خوندن سخته... من که سریع رفتم دانشگاه برام مشکله، تو که دیگه معلومه برات آسون نیست... برو کلاس بافتنی یا خیاطی. خیلی خوب می‌شه، چندتا هم لباس می‌تونی برای من بدوزی.

در جوابش فقط لیم را بی‌کلام باز و بسته کردم. وقتی مهسا از ما جدا شد، سمانه دستم را گرفت و روبه‌رویم عقب‌عقب راه رفت.

— به حرف این مهسا گوش ندیا! هیچی مثل درس خوندن به آدم انگیزه و اعتبار نمی‌ده. بری کلاس خیاطی که هم‌مش بشینی خونه صدای چرخ بره روی اعصابت و برای خانم لباس بدوزی؟! نمی‌گم خیاطی بده، ولی واسه تو خوب نیست.

— منم که نخواستم برم خیاطی یاد بگیرم. مهسا هم یه چیزی گفت، تو جدی نگیر.  
دوباره کنارم هم‌قدم شد و ادامه داد:

— خیلی دلم می‌خواد معلم بشم. این بار که نشد، ولی می‌خوام برای سال جدید، دوباره کنکور بدم. بیا باهم بخونیم. برنامه‌ریزی می‌کنیم و با تلفن از هم خبر می‌گیریم که کی تا کجا خونده. این‌جوری واسه هر دومون خوبه، مثل رقابت می‌شه. یه‌دفعه می‌بینی دوتایی معلم شدیم. با شوری از هیجان هیکل گرد و توپرش را بالا و پایین کرد.

— وای چه خوب می‌شه!

در میان پیاده‌روی طولانی‌مان همچنان او می‌گفت و می‌گفت و من فقط گوش می‌دادم تا اینکه فهمیدم جدی است و موبایلش را برای فردا روی زنگ گذاشت.

— امشب کتاباتو بیرون بیار. از فردا ساعت هفت صبح، شروع می‌کنیم به خوندن.

ایستادم و در چشمانش خیره شدم. نمی‌خواستم ذوقش را کور کنم، اما باید می‌گفتم.

— من نمی‌تونم کنکور بدم.

— برای چی؟ نمی‌تونم، نداریم! باید با من بخونی.

— من سه تا از درسای پیش‌دانشگاهیمو افتادم. هنوزم پاسشون نکردم.

چشمانش درشت شد و با ناپاوری پرسید:

— بگو به خدا! کی؟ پس چرا به من نگفتی؟

نگفته بودم، چون نمی‌خواستم هیچ‌کس بفهمد که بر من چه گذشته. حتی او که بهترین دوستم بود... ترس داشتم که یک موقع از زبانش دربرود؛ چون آدمی بود که برایش این مسائل، ساده و بی‌اهمیت بود و فکر می‌کرد برای بقیه هم نباید مهم باشد. می‌ترسیدم بگویم که مردود شده‌ام و از امثال مهسا که از اقوام شوهرم بودند، سرکوفت بخورم.

کمی فکر کرد و گفت:

— خب پاسشون کن، از اون‌طرفم برای کنکور بخون... نگران نباش، من خودم برات ردیف

می‌کنم. چه درسایی افتادی؟

— عربی، فلسفه و فکر کنم زبان‌فارسی یا هم ادبیاتش... فراموش کردم کدوم بود.

به خانه که رسیدیم، هنوز عبدالله برنگشته بود و سمانه چانه‌اش گرم شده بود. تمام مدت برایم از فواید درس خواندن می‌گفت. اینکه چه کار کنم تا درس‌هایم را پاس کنم. برای اینکه فقط از سر خودم باز کنم، حرف‌هایش را تأیید می‌کردم و می‌خواستم بعد از اینکه به روستایشان بازگشت، همه را فراموش کنم؛ اما هیچ‌کس نمی‌توانست از پس او بر بیاید. موضوع را با مادرم هم در میان گذاشت و او هم با خوشحالی از حرفش استقبال کرد. با این کارش مأموری هم در خانه برایم گماشته بود که هر طور شده، از من یک محصل درس‌خوان بسازد.

صبح که از خواب بیدار شدم، به سمت روشویی رفتم. مادر به دنبالم آمد و پشت در به انتظارم ایستاد. به محض اینکه بیرون آمدم، گفت:

— فرشاد گفت بهت بگم اگه کتابای خودت عوض شدن، مال اون هست. می‌تونی برشون داری. با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. در چشمانش شوقی به همراه امید می‌دیدم که رفتارفته جایش را به ترس و تردید داد.

— کتابای درسیت... مگه نمی‌خواستی دوباره درستو بخونی؟  
نه، نمی‌خواستم؛ گرچه این نگاه همیشه‌نگران را هم نمی‌خواستم. اینکه همیشه حواسش به من باشد و غصه‌ی شوربختی‌ام را بخورد. گناه او چه بود؟ گناه من چه بود؟!  
قطرات آبی را که از زیر چانه‌ام راه افتاده بود، با دست گرفتم و از کنارش راه افتادم.  
— باشه، بعداً ازش می‌گیرم.

پشتم به او بود، اما می‌دانستم که چه لیخند زیبایی زده و خوشحال شده است. فعلاً باید کاری می‌کردم تا کمتر به من و آینده‌ام فکر کند. به سمت بالکن رفتم و صبحانه‌ای را که آماده کرده بود، در کنار فرشاد خوردم. مادر کنارمان نشست و رو به فرشاد گفت:

— کتاباتو بده خواهرت بخونه بلکه این چند تا تشدیدیشو داد.  
فرشاد با تأکید روی درست بودن کلمه‌ی تجدید گفت:  
— چقدر به من می‌گفتید سربه‌هوایی و تجدید می‌آری، ولی آخرش این سازده‌خانتون بود که چندتا جوجه آورد.

— خیلی خب! حالا کتاباتو بده بهش، بعدم برو دنبال الناز بیارش.  
نگاهش را به من داد و در ادامه گفت:  
— با الناز یه سری برید مدرسه، ببینم باید کجا امتحان بدی، وقتش کیه.  
— چه عجله‌ای دارید، خودم یه روز می‌رم.

راحت‌تر به دیوار تکیه زد و زانوهایش را با دست ماساژ داد.  
— اگه بخوام به پای تو بشینم که دیگه مویی واسه‌م نمی‌مونه این قدر که دل‌گنده‌ای... زودتر برو سراغش و بپرس ببین تاریخ امتحانات کی می‌شه. هرچی زودتر بدی، خلاص شی.  
فرشاد لقمه‌ی بزرگی برای خودش گرفت و بلند شد.

— همه‌ی کتابا رو می‌ذارم توی اتاق خودت، ببین کدوما رو می‌خوای.  
مادر با اخم پرسید:

— عجله داری؟ می‌خوای کجا بری؟  
— می‌رم پیش بچه‌ها یه دوری می‌زنم، بعدم النازو می‌آرم خونه.  
— ماشینو برنداری با دوستات بری توی جاده‌ها!

فرشاد باشه‌ی آرامی گفت. می‌دانستم که از ته دل نیست و فقط برای راحتی خیال مادر گفته است. بعد از صبحانه و جمع کردن وسایل، به اتاقم رفتم. فرشاد دو کارتن کتاب برایم گذاشته بود. شوخی‌شوخی داشت جدی می‌شد و من می‌خواستم دوباره درس بخوانم. یکی از آن‌ها تست‌های کنکور بود و دیگری کتاب‌های درسی. دست‌ی روی‌شان کشیدم. برای لحظه‌ای کوتاه، حسی مانند

تمام سال‌هایی که روز اول مدرسه با خرید لوازم‌التحریر دچارش می‌شدم، از دلم گذشت. لحظه‌هایی شیرین که سال آخر شیرین‌تر هم شده بود، ولی آخرش جزو تلخ‌ترین روزهای زندگی‌ام شد. کتاب‌ها را یکی‌یکی بیرون آوردم. فرشاد با نظم کتاب‌های من و خودش را دوبه‌دو روی هم گذاشته بود. عربی و فلسفه را کنار گذاشتم. دقیق یادم نبود زبان‌فارسی را مردود شده بودم یا ادبیات را؛ اما با دیدن جلد کتاب یادم آمد... زبان‌فارسی بود! آخرین امتحانی که داشتم همان بود و مطمئن بودم که آخرین روز کنار آب‌انبار جا گذاشته بودمش و حالا بین کتاب‌های فرشاد بود. جلدش هم نسبت به بقیه‌ی کتاب‌ها کثیف و پاره شده بود. کمی فکر کردم. شاید کار مینا بود. چند روزی از خواستگاری کامران می‌گذشت. کنار آب‌انبار بودم که غافلگیرم کرد و بعد کتابم را پیدا کرد. گفته بودم نمی‌خواهمش، اما حتماً او کتاب را با خودش به خانه آورده بود. غیر از این نمی‌توانست باشد. کتاب را کنار گذاشتم و کارتن را با خودم به پاگرد بردم و همه را داخل قفسه‌های پایینی کتابخانه‌ام گذاشتم. به داخل برگشتم و کتاب‌های درسی را ورق زدم. کتاب‌های فرشاد کاملاً سفید بودند و حتی یک نکته هم داخلش ننوشته بود. پس برای همین کتاب‌های مرا هم نگه داشته بود تا هرکجا که مشترک است، از روی آن‌ها بخواند.

هر شش کتاب را روی میز گذاشتم و با دیدن آیگون روی گوشی‌ام، پیام را خواندم. سمانه برایم نوشته بود که از کسی پرسیده و برای ادامه‌ی تحصیل و پاس کردن درس‌هایم باید در مدرسه‌ی بزرگسالان ثبت نام کنم. با اخم گوشی را سر جایش گذاشتم. مدرسه‌ی بزرگسالان کمی بهتر از این بود که بخوادم دوباره با دختران کوچک‌تر از خودم پشت صندلی و در کلاس بنشینم، اما باز هم برایم جذابیته نداشت. ای وای از سمانه که چه اشی هم برایم پخته بود!

\*\*\*

تمام وسایل اضافی را که مادر در اتاقم گذاشته بود، بیرون بردم. با آمدن الناز، به مدرسه رفته بودیم و تمام اطلاعاتی را که برای امتحاناتم لازم داشتم، گرفته بودم. همان‌طور که سمانه گفته بود باید در مدرسه بزرگسالان ثبت‌نام می‌کردم و تاریخ امتحانات را می‌گرفتم. سمانه یک بار دیگر پیام داده بود و برنامه‌ریزی کنکورش را برایم فرستاده بود تا با توجه به آن برای خودم برنامه‌ی جدیدی بریزم و هم‌زمان با خواندنم برای امتحانات، بتوانم کنکورم را هم به موقع بدهم. جریان باریک و تازه‌ای از زندگی در وجودم حس می‌کردم که نیازم را برای رو به جلو رفتن و صامت ماندن ترغیب می‌کرد. گویی احتیاج داشتم دوستانم و شور و نشاطشان را ببینم تا به من هم منتقلش کنند. می‌خواستم اتاقم را دوباره تمیز کنم. پرده‌ها را کنار بزنم تا از نو بیدار شوم. شاید هم دلم خواب و دیدن رؤیایی شیرین می‌خواست که انگار اتفاقات گذشته هرگز وجود نداشته‌اند و من هنوز همان الهام چند سال پیشم. با همان خیالاتی که فکر می‌کردم متعلق به زمین نیستم و روزی دوباره برمی‌گردم به شهر پری‌ها و آنجا که فقط آواز خوشبختی است و زیبایی بی‌حدوحصرش. ممنون بودم از سمانه که مجبورم کرده بود دوباره درس بخوانم. ممنونش بودم که باعث شده بود یک بار دیگر پا در دبیرستان بگذارم و دست‌نوشته‌هایمان را روی آجرها ببینم. هر آجری خاطره‌ی کوچکی از روزهایی بود که در آنجا گذرانده بودیم و من را به گذشته می‌کشاند. با اینکه بخش عظیمی از خاطراتم را حتی از خودم هم پنهان می‌کردم، اما باز هم خوب بودند و طعم شیرینی برایم تداعی می‌کرد.

کتاب عربی و مدادی را برداشتم و پایین رفتم. گویی دوباره دخترخانه شده بودم و محصل! الناز و مادر زیر راهپله کنار هم نشسته بودند و صدای پچ‌پچ آهسته‌شان می‌آمد. نمی‌خواستم فال‌گوش بایستم، اما صداهای ریزشان تشویقم می‌کرد که استراق سمع کنم. چون بارها فهمیده بودم که در این پچ‌پچ‌ها حرف‌های مهمی ردوبدل می‌شود. روی پله‌ها نشستم و گوش تیز کردم. مادر با غمی در آهنگ صدایش به الناز می‌گفت:

— تا می‌خواست بختشون بلند شه، آخرو عاقبتشون این شد... این آخری که ماشینو خرید، معلوم

نشد کدوم بخیل خدانشناسی چشمشون زد که این بلا سر کامران ننه‌م‌رده اومد. خدا از شون نگذره که حسادت، بابای آدمو می‌سوزونه. از قدیم گفتن آتیش دنبالت باشه، ولی چشم مردم نه... بچه‌مو که می‌بینم، جی‌گرم از این ته آتیش می‌گیره تا سر دلم بالا می‌آد.

— قصدش برای درس خوندن، جدیه یا تو مجبورش کردی؟

— من چی‌کارش دارم؟! با دوستاش رفت بیرون، بعد که اومد، دیدم تو سرش انداختن بشینه دوباره درسشو ادامه بده.

— آگه خودش می‌خواد که خیلی خوبه، سرگرم می‌شه.

— آره، خدا خیرشون بده! منم همینو می‌گم. به بابات که گفتم، اونم خیلی خوشحال شد. گفت دانشگاه آزادم بخواد بره، خرجش مهم نیست. هرچی پول لازم باشه، می‌فرسته.

دستانم شل شد و کتاب روی پایم رها شد. از حمایت‌هایشان، از اینکه تا چه اندازه برایشان مهم هستم، کم مانده بود با صدای بلند زیر گریه بزدم؛ اما غصه‌ی من تمامی نداشت. کسی که نباید خدا از او می‌گذشت، بردیا بود و حرصش که چشم طمع به زحمات کامران دوخته بود. من هم نمی‌گذشتم. از صدای توتق کفش‌های ساناز کتاب را محکم در دستم گرفتم و از جایم بلند شدم. ساناز با لبخند در راهپله ظاهر شد و با شانه‌ای در دستش گفت:

— خاله، واسه‌م موهامو می‌بافی؟

انگشتانش را میان دستم گرفتم و جواب دادم:

— باشه، بریم پایین، برات می‌بافم.

مادر و الناز روکش پشتی‌ها را درآورده و پنبه‌های آن را از هم باز می‌کردند تا دوباره نرم شوند و پف خوابیده‌شان برگردد. کنارشان نشستیم و موهای ساناز را تیغ‌ماهی بافتم. بعد از سکوتی طولانی که حرف تازه‌ای به‌جز من، برای گفتن پیدا کردند، الناز گفت:

— می‌گن دختر رضا می‌خواد طلاق بگیره.

با تعجب نگاهش کردیم. مادر دست از کارش کشید و مشتش را جلوی دهانش گرفت.

— مگه اینا کی نامزد کردن که به این زودی طلاق گرفتن؟! همش چهار، پنج ماه نشده.

— مادرشوهرم که این‌طور می‌گفت. بعد راست و دروغش معلوم می‌شه.

— چه دوره‌مونه‌ی خرابی شده. از این‌ور اسمشون بلند می‌شه که نامزد کردن، از اون‌ورم از هم جدا می‌شن.

الناز با غیظ و حرصی پنهان گفت:

— چون یه مشت بچه‌ان... آگه تا دختر یه‌کم قد می‌کشید، شوهرش نمی‌دادن، الان آمار طلاق روستا زیاد نمی‌شد. همین دختر رضا، مگه پونزده سال بیشتر داره؟! آخه دختر پونزده‌ساله از زندگی چی می‌دونه؟! به‌خصوص الان که توقع‌ها بالا رفته.

مادر نیم‌گاهی به من که دست از بافتن موهای ساناز کشیده بودم، انداخت.

— چی بگم والا... آدم دختر شوهر بده، بد، نده هم بد. روزبه‌روز هم دارن دخترا رو توی سن پایین‌تر شوهر می‌دن. انگاری دومیدانیه که هرکی زودتر دختراشو شوهر داد، برنده است... گاهی با خودم می‌گم آگه دیرتر شوهر می‌کردین، بیشتر از جوونی‌تون استفاده می‌کردین، ولی از یه طرفم می‌گم آگه جلوی بخت‌تون رو می‌گرفتم، چی؟

من که تا آن لحظه ساکت بودم، گفتم:

— مامان، اجبارمون که نکردی، خودمون جواب مثبت دادیم.

مادر با آهی مشغول به کارش شد.

— آدم نمی‌دونه چی‌کار باید بکنه... خدا تقدیر آدمو قشنگ بنویسه.

با نوک مداد به‌آرامی جلد کتاب را خط‌خطی کردم. هجده ساله بودم که کامران اولین خواستگارم

شد. آن موقع فکر می‌کردم عاقل و بالغ شده‌ام؛ اما امروز که در این جایگاه و سن بودم، می‌فهمیدم چقدر بچه بودم که تصورم از خودم، آدمی کاملاً عاقل بود. به قول مادر، ازدواج، یعنی پوشیدن لباس غم؛ و چه بد که این لباس را در سن کم تن می‌زدیم.

مادر و الناز از هر در و هرکسی باهم صحبت می‌کردند و من نمی‌توانستم تمرکز کنم. قبل از این هم نمی‌توانستم، اما آمده بودم پایین تا شاید چند جمله‌ای را به‌زور به خورد مغزم بدهم؛ که نمی‌شد. به اتاقم برگشتم و نگاه‌های مادر و الناز را پشت سرم جا گذاشتم. کتاب را روی تخت کنار خودم انداختم و نشستم. موبایلم را نگاه کردم. هیچ پیامی هم از طرف سمانه نداشتم. تصمیمم برای خواندن جدی شده بود، اما دست‌و‌دلم به درس نمی‌رفت. باید کم‌کم دوباره عادت می‌کردم. حتی زمان مدرسه هم از عربی بدم می‌آمد. باید از کتاب دیگری شروع می‌کردم و همان‌طور که سمانه گفته بود، برنامه‌ای مطابق با نیاز خودم می‌چیدم.

از فلسفه هم هیچ خوشم نمی‌آمد. من از منطق‌های بی‌احساس و دل‌آزار بیزار بودم. بهترین گزینه‌ام در حال حاضر، فقط زبان فارسی بود. کتاب خودم و فرشاد را برداشتم تا بفهمم چقدر تغییر کرده است. هر دو را مقابلم روی تخت گذاشتم و یکی‌یکی نگاهشان کردم. تفاوتشان محدود بود و اگر فقط همان صفحات را می‌خواندم، مشکلی پیش نمی‌آمد. به ساعت نگاه کردم. اگر برای امروز یک ساعت می‌خواندم، شروع خوبی می‌شد. صفحه‌ی اول کتابم را باز کردم تا زمان‌بندی‌ام را بنویسم، اما توجهم به شعری جلب شد که در پایین نوشته شده بود و در آخر کلمه‌ی «خداحافظ».

جای‌جای صفحات کتابم پر از دست‌نوشته و جملات بی‌سروته‌ی بود که سر کلاس برای همدیگر می‌نوشتیم، اما این شعر را تا به حال ندیده بودم و یادم نمی‌آمد چه کسی و کی آن را نوشته است. به خطش که دقت کردم، برای لحظه‌ای دنیا متوقف شد و زمین از چرخیدن ایستاد. من این خط را می‌شناختم. هیچ‌کس به‌غیر از او این‌گونه حرف نون و سین را کشیده و توپر نمی‌نوشت که در انتهایش رو به داخل نازک شود. قلبم زیر دستانم مرغ سربریده شد و بال‌بال زد. چشمانم تار می‌دید. کتاب را تا زیر چشمانم بالا آوردم تا بهتر ببینم. مطمئن بودم کار خودش است. این خط امیرسام بود. اشک‌هایم، روی شعری که برایم نوشته بود، ریخت و کاغذ را خیس کرد. خوشش می‌آمد که به بازی‌ام بگیرد، حتی حالا که رفته بود و خاطراتم را در پستوی ذهنم پنهان کرده بودم، باز آمده و همه را روی دایره می‌ریخت تا یکی‌یکی به من دهان‌کجی کنند.

\*\*\*

از همان اولین روزی که به این محله آمده بودیم، عاشق آب‌انبار متروکه و بلااستفاده شده بودم. ساکت و آرام، مانند اتاقک روی پشت‌بام که از کل خانه مجزا بود. پدر آن را برای وسایل اضافی مادر ساخته بود، اما من با اصرار، آن را اتاق خودم کردم. بیشتر روزهایم را به‌جز اتاقم در آب‌انبار می‌گذراندم؛ اما از وقتی که معلم جدید آمده و در مدرسه‌ی روبه‌روی آب‌انبار ساکن شده بود، مکان محبوبم را غصب کرده بود و نمی‌توانستم به آنجا بروم. وقتی که روز اول صدایش را شنیدم، از پنجره‌ی کوچک بالای دهانه‌ی آب‌انبار نگاهش می‌کردم. برایم عجیب بود که غریبه‌ای فارسی‌زبان در آن اطراف باشد. صورتش را نمی‌دیدم و وقتی که به داخل آب‌انبار پریدم، از دریچه فاصله گرفتم. نمی‌خواستم متوجهم شود. تا غروب وقت زیادی داشتم که روی آب‌انبار بنشینم و ادامه‌ی رمانم را بخوانم، اما با حضور او نمی‌توانستم صبر کنم. برای اولین بار از خلوت و سکوت آنجا ترسیده بودم و باید خودم را زودتر به خانه می‌رساندم. مادر همیشه هشدار می‌داد که مراقب خودم باشم و دست از سربیه‌هوایی‌ام بردارم؛ اما من خلوت کردن با خودم را دوست داشتم. چند روز بعد که مدرسه باز شد، فهمیدم معلم ریاضی و فیزیک است. مهسا اولین نفری بود که از آمدن امیرسام باخبر شده بود. در راه وقتی که با پدرش از روستای «کاریان» برمی‌گشتند او را دیده و تا مدرسه همراهی‌اش کرده بودند.

پدر مهسا هم معلم بازنشسته بود و هرچه از مکالمه‌ی بین امیرسام و پدرش شنیده بود، به علاوه‌ی توصیفات ظاهری‌اش، برای چندنفری از دوستانمان بازگو کرده بود؛ اما به من گفت که فراموش

کرده برایم از معلم جدید بگوید. آن زمان هنوز پیام‌رسان‌های اجتماعی باب نبود و به همه، تک‌به‌تک، پیام می‌داد. از اینکه خودش منبع خبری باشد، لذت می‌برد.

دل‌م برای نشستن در سایه‌ی گنبد آب‌انبار تنگ شده بود؛ اما وقتی که کوله‌ی صورتی‌ام را به همراه کتابی آماده می‌کردم، از روی پشت‌بام، امیرسام را کنار آب‌انبار می‌دیدم. انگار او هم از آب‌انبار من خوشش آمده بود که هر روز به آنجا می‌آمد.

تصمیم گرفته بودم آب‌انبار و خلوت‌م را پس بگیرم. مهرماه بود، اما فقط یکی - دو درجه از گرمای آتشین هوا کم شده بود. زودتر از همیشه، وقتی که هنوز آفتاب از داغی نیفتاده بود، کوله‌ام را برداشتم و از خانه بیرون زدم. می‌خواستم زودتر از او خودم را به آب‌انبار برسانم تا با دیدنم بفهمد که نباید مزاحم شود. سخت‌ترین قسمت کار هم همین بود که مقاومت کنم و از جایم تکان نخورم. آدمی بودم که زود کوتاه می‌آمد و مانند موش به سوراخش بازمی‌گشت. با اینکه رو به خورشید بودم و نورش اذیت می‌کرد، اما از قصد رو به قسمت مدرسه نشستم تا با اولین گام‌هایش من را ببیند. سرم را تا گردن در کتابم خم کرده بودم؛ اما هیچ از مفهوم خطوط چاپ‌شده نمی‌فهمیدم و استرس گرفته بودم که اگر نقشه‌ام جواب نداد و حضور من برایش مهم نباشد، چه؟ قطعاً نمی‌توانستم آنجا بمانم و باید به خانه برمی‌گشتم. چند باری در مدرسه دیده بودمش و هرچه مهسا در مورد ظاهرش گفته بود، حقیقت داشت. صورت زیبا و جذابی داشت و به قول مژگان، اگر ورژن دخترانه‌اش به دنیا می‌آمد، خواستگاران‌ش همیشه در صف بودند. مهسا گفته بود ممکن است، به‌خاطر کمبود نیرو، معلم ریاضی ما هم بشود؛ اما من امیدوار بودم نامزد دختر عمویم با ما کلاس بردارد. مدتی استاد دانشگاه هم بود و با او راحت‌تر بودم، چون وضعیت ریاضی‌ام افتضاح بود و او می‌توانست کمی مراعاتم را بکند. بالاخره آمد و من از زیر چشم نگاهش کردم. همان‌طور که من می‌خواستم شد و از نیمه‌ی راه مسیرش را کج کرد و به‌سمت نخلستان رفت. لب‌خندی از سر رضایت زدم. خوب بود که شعورش می‌رسید وقتی دختری آنجاست، نباید تنهایی‌اش را به هم بزند و دور شود. نفسی از سر آسودگی کشیدم و با آرامش بیشتری مشغول خواندن کتابم شدم. چند روز دیگر هم به همین صورت به آب‌انبار رفتم تا حالی‌اش کنم که آب‌انبار وقفی، حتی بدون سند، مالک دارد و متعلق به من است؛ اما نیامد و من هم با خیال اینکه دیگر به آنجا نمی‌آید، روزهای بعدی، دیرتر به آب‌انبار رفتم. کوله‌ام را که گذاشتم، صدای موبایلم آمد. یادم نبود که با خودم آورده بودمش. به‌زور از میان وسایل داخل کیفم پیدایش کردم. شماره‌ی نازنین، هم‌کلاسی‌ام، بود. از کودکی در تهران بزرگ شده بود. زبان ما را می‌فهمید، اما نمی‌توانست صحبت کند. روی دیواره‌ی آب‌انبار نشستم و به زبان فارسی جواب دادم:

— الو!

— سلام، خوبی؟

— ممنون، تو چطوری؟ امروز نیومده بودی مدرسه.

— آره شیرازم... شماره‌ی دختر عموتو برام می‌فرستی؟

— با تعجب گفتم:

— کدومشون؟

— همونی که نامزد آقای احراریه... شاهین.

— با آهانی گفتم:

— باشه برات می‌فرستم.

— دستت طلا! بابام با آقای احراری کار داره. می‌خواستم ازش شماره‌شو بگیرم، خودت نداری؟

— نه من شماره‌شو ندارم، از مهوش بگیر.

— باشه‌ای گفت و قبل از اینکه قطع کند، پرسیدم:

— فردا می‌آی؟

— نه، به مدیر گفتم مریضم، بهم مرخصی داده... لو ندی... راستی، امروز این معلم جیگره اومد

سر کلاس؟

کمرم را به دیوارهی آبانبار تکیه دادم. شاهین کلاس بچه‌های تجربی را برداشته بود و وقتش پر شده بود و نمی‌توانست معلم ما هم باشد. به‌جایش امیرسام آمده بود و امروز اولین جلسه را با او داشتیم. تا وقتی که سر کلاس حضور داشت، همه ساکت و آرام بودیم، اما به‌محض رفتنش بچه‌ها وسط کلاس پریده بودند و ادایش را درمی‌آوردند.

— آقای صادقی؟ آره اومد.

— وای داغش به دلم موند!

به یاد حرکات بچه‌ها خندیدم.

— جات خالی بود واقعاً... شکوه جایزه گذاشته هرکس بتونه بند سوتین آقای صادقی رو بکشه، بهش ده میلیون تومن جایزه می‌ده.

نازنین از پشت تلفن با صدای بلند خندید.

— پس این کار فقط از عهده‌ی خودم برمی‌آد.

هنوز نازنین پشت تلفن حرف می‌زد که صدای بازدم سنگینی را شنیدم. با چشم‌های گردشده از آبانبار پایین پریدم و سرم را به‌سمت دیگرش کج کردم. نفسم بند رفت. امیرسام تمام مدت آنجا نشسته بود و مکالمه‌ام را شنیده بود. کتابش را بست و با آرامش از جایش بلند شد. با چشمان باریک‌شده و لبی کج نگاهم می‌کرد. نفهمیدم چگونه تلفن را قطع کردم و مانند بچه‌ها سر تکان داده و سلام کردم.

با پوزخندی کمرنگ گفت:

— بفرمایید! راحت باشید خااانم!

خانمش را کشیده و با کنایه ادا کرده بود. آن‌قدر دستپاچه بودم که گوشی‌ام را پشت سرم مخفی کردم و زیر لب زمزمه کردم:

— ممنون... یعنی ببخشید...

یکتای ابرویش را بالا برد و پرسید:

— بابت؟!

چشمانم اطراف را دور زد. مطمئن بودم شنیده چه‌ها پشت تلفن گفته‌ام، اما با این حرف به درستی‌اش شک کردم.

— هچی... همین‌جوری.

سرش را چند بار به معنی فهمیدن تکان داد و به‌آرامی سمت نخلستان رفت. نفس بندرفته‌ام را تا بن به ریه کشیدم. همین را کم داشتم که بفهمد پشت سرش چه فکرهای پلیدی در سر داریم. من حتی وقتی که بچه‌ها بند سوتین یکدیگر را می‌کشیدند، از این کار امتناع می‌کردم، ولی امروز بند را بدجوری آب داده بودم. گوشی‌ام را با حرص داخل کوله‌ام انداختم. اکثر اوقات آن را خانه می‌گذاشتم و فراموشم می‌شد، اما امروز از شانس بدم همراهم بود تا جلوی او افتضاح بالا آورم. نگاهش کردم. او هم سرش را به‌سمت چرخاند و پوزخندش عریض‌تر شد.

نه! واقعاً شنیده بود و من مطمئناً از شرمندگی سکنه می‌کردم. کوله‌ام را روی دوش انداختم و به‌سرعت سمت خانه برگشتم.

\*\*\*

امیرسام پیراهنش را توی شلوارش زد و یقه‌اش را مرتب کرد. از اتاقش بیرون رفت. خاله‌اش را به همراه مادر بزرگ و مائده دید که در نشیمن نشسته‌اند. انتظار دیدنشان را نداشت. موقعی که آمده بودند، حمام بود و اصلاً متوجه حضورشان نشده بود. قصد خروج از خانه را داشت، اما با دیدن آن‌ها دهانش را که برای خداحافظی از مادرش باز کرده بود، بست و مسیرش را تغییر داد. اول به‌سمت مادر بزرگش رفت و او با چند ماچ آبداری که از صورتش گرفته بود، سؤال کرد:

\_ جای می‌ری ننه‌جونیم؟  
 امیرسام با جنباندن سرش به مائده و خاله که ایستاده بودند هم سلامی کوتاه کرد و تعارفشان کرد بنشینند. خودش هم کنار سپهر نشست و جواب داد:  
 \_ بله می‌رفتم ملاقات عمه‌ثریا... نمی‌دونستم اومدید.  
 خاله پاهایش را روی هم انداخت و لبخند زد.  
 \_ تازه اومدیم عزیزم، مزاحمت نباشیم... برو به کارت برس.  
 \_ خواهش می‌کنم خاله‌جان... یه خرده دیرتر می‌رم.  
 مادر بزرگ چشمانش را به سمت امیرسام چرخاند و پرسید:  
 \_ حالش چگونه؟ بهتر نشده؟  
 امیرسام به تلخی سرش را به چپ و راست تکان داد.  
 \_ خیر.  
 هنگامه از سر تأسف برای حال رنجور خواهرشوهرش گفت:  
 \_ بار اول که عمل شد، گفتیم به خیر گذشته، ولی دوباره شدیدتر از قبل برگشته... بمیرم براش اونم توی زندگیش هیچ‌وقت رنگ خوشی رو ندید.  
 مادر بزرگ آهی کشید و با لهجه‌ی غلیظ شیرازی گفت:  
 \_ ایشالله باکیش نمی‌شه! بد به دلتون راه ندید. به نیت سلامتیش، همین جمعه یه دیگ بزرگ بار بذاریم، آش نذری بدیم محله‌های اطراف... این وسط یه ثوابی هم ما می‌بریم.  
 امیرسام از حرفش استقبال کرد.  
 \_ هرچی لازمه، بگید خودم براتون تهیه می‌کنم.  
 \_ هنگامه، یه لیست بگیر بده با مائده و سپهر برن بگیرن.  
 با این حرف مادر بزرگ، نگاه معنادار امیرسام و سپهر درهم گره خورد. قبل از اینکه مادرش قلم و کاغذ بیاورد، امیرسام مانعش شد.  
 \_ تا جمعه وقت زیاده. منم که می‌دونید می‌خوام برم بیمارستان... شما هم مامان، با آرامش و سر فرصت، لیستو کامل بنویس که هیچی از قلم نیفته.  
 هنگامه که فهمیده بود چرا پسرش مانع شده، چشم‌غره‌ای به دور از نگاه‌های بقیه به سمتش نشانه رفت و با لبخندی مصلحتی دست چروکیده‌ی مادرش را لمس کرد.  
 \_ راست می‌گه. یه دفعه همه رو باهم بگیره، بهتره؛ نخواد همش توی رفت‌وآمد باشه.  
 مادر بزرگ با چهره‌ای متفکر کوتاه سرش را بالا و پایین کرد.  
 \_ آره خب بچم سختش می‌شه. ایشالله که مریضی ثریا هم بگذره و لیست واسه ولیمه‌ی عروسی خودش بگیریم. حواسته هنگامه؟ ماشالله دیگه وقت زن گرفتنش هم رسیده.  
 سپهر برای عوض کردن بحثی که می‌دانست برادرش هیچ از آن خوشش نمی‌آید، چای دست‌نخورده‌ی خودش را به سمتش گرفت و با صدای رسایی رو به امیرسام گفت:  
 \_ تا سرد نشده، بخور. من یکی دیگه برای خودم می‌ریزم.  
 دست تعارفش را رد کرد و بلند شد.  
 \_ ممنون، نمی‌خورم. تا دیرم نشده، باید برم یه جای دیگه هم کار دارم.  
 سپهر چای را روی میز گذاشت و با ابرو اشاره کرد.  
 \_ درو برات باز می‌کنم.  
 امیرسام با معذرت‌خواهی، سریع خداحافظی کرد و بیرون رفت. سپهر زودتر در را برایش باز گذاشته و خودش وسط حیاط کنار ماشین ایستاده بود.  
 \_ سام، یه لحظه صبر کن.



دسته گل را گرفت.

— برای پرورشش حتماً خیلی زحمت کشیدید. ممنون و مدیونتون شدم.  
فصل نرگس نبود، اما محمود که گلخانه‌ی پرورش گل هم داشت، پیازهای نرگس را با ایجاد شرایط مناسبش و ادار به گل‌دهی کرده بود. با شکسته‌نفسی سری تکان داد و گفت:  
— زحمتی نبود، کارمونه دیگه.

امیرسام کارتتش را از جیب بیرون آورد.

— چقدر تقدیم کنم؟

— ناقابل... مهمون ما باش.

— لطف دارید.

کارتتش را روی میز گذاشت و رمز را گفت. عطر گل‌های نرگس، حتی بدون به شامه کشیدن، تمام ریه‌ها را پر می‌کرد. گل مورد علاقه‌ی عمه‌اش بود و قطعاً با دیدن آن‌ها خوشحال می‌شد.

کارتتش را که برداشت، به سمت بیمارستان رفت. قبل از اینکه در اتاق عمه‌اش را باز کند، آیدا بیرون آمد. لحظه‌ای نگاهش روی امیرسام چرخید و با دیدن گل‌های نرگس از هیجان چشم‌های مشکی‌اش را درشت کرد و گفت:

— وای! گل نرگس؟ مگه فصلش شده؟

با انگشت‌هایش گل برگ‌های لطیفشان را لمس کرد و برای بوییدنشان خم شد. امیرسام با تعجب نگاهش می‌کرد. آیدا سرش را بلند کرد و با دیدن چشمان بهت‌زده‌ی او با لبخندی عقب کشید و خنده‌کنان گفت:

— ببخشید سلام نکردم... عاشق گل‌های نرگسم، دست خودم نیست با دیدنشون از خود بی‌خود می‌شم.

— خواهش می‌کنم... متوجهم.

آیدا نیم‌نگاهی به داخل اتاق انداخت.

— برای ثریاخانم آوردید؟ الان خواب هستند.

امیرسام گردن کشید و چشمان بسته‌ی عمه‌اش را دید. اخم خفیفی از سر ناراحتی میان ابروهایش نشست. ساعت آمدن‌هایش را می‌دانست و همیشه منتظرش می‌ماند، اما ضعف و بیماری‌اش شدید شده بود و مجالش نمی‌داد. آیدا با آرامشی که یک‌باره بر صدایش حاکم کرده بود، از جلوی در کنار رفت.

— بفرمایید، ببخشید حواسم نبود.

امیرسام با تشکر زیر لبی داخل رفت و عمه‌اش را با دقت نگاه کرد. بعد از هر بار ملاقات، او را رنجورتر از قبل می‌دید. آیدا گلدان کنار تخت را برداشت و گفت:

— آبشو تازه می‌کنم و برمی‌گردم.

به سرعت از اتاق بیرون رفت و امیدوار بود سوپروایزر بخش آن حوالی نباشد. از شانسی سوپروایزر با او سر لجاجت داشت و به هر بهانه‌ای تذکر می‌داد. گلدان را تا نصفه پر کرد و برگشت. دسته گل را از امیرسام گرفت. داخل گلدان گذاشت و روبان دورش را باز کرد. یک بار دیگر بینی باریک و قلمی‌اش را بین گل‌ها گذاشت و عمیق بو کشید. چند طره از موهایش از زیر مقنعه بیرون آمده بودند. امیرسام موهای سیاهش را از نظر گذراند. بین گلبرگ‌های سفید و زرد نرگس، تضاد و هارمونی زیبایی را به وجود آورده بودند. پیچ‌وتاب ریز چتری‌هایش را دوست داشت، ولی رنگشان را نه!

آیدا با چشمان تیزش نگاه امیرسام را شکار کرد؛ اما سخاوتمندانه موهایش را زیر مقنعه نفرستاد و اجازه داد بیشتر در معرض تماشایش باشد. با لبخند پرسید:

— نگفتید از کجا نرگس گرفتید.

چشمش را به روی گل‌ها چرخاند.

— یکی از آشناهام گلخونه داره، اون نرگس‌ها رو پرورش داده.  
— باید حتماً آدرسشو ازتون بگیرم.

امیرسام از باب تعارف گفت:  
— می‌تونید چند شاخه رو بردارید. مطمئن نیستم باز هم داشته باشند، چون این مقدار هم سفارشی بود.

— نه این گل‌ها رو برای ثریاخانم آوردید، خودم هر روز آبشون رو عوض می‌کنم تا هم من از زیبایی‌شون لذت ببرم و هم شاداب بمونن... خوش به حال ثریاخانم که برادرزاده‌ی مهربونی مثل شما داره که توی این فصل براش گل نرگس آورده.

امیرسام لبخند زد و به ثریا چشم دوخت. آیدا با کنجکاوی دست در جیب‌های روپوش سفیدش برد و پرسید:

— آگه جسارت نباشه، می‌تونم بپرسم چرا این‌قدر دوستش دارید؟ اول تصور می‌کردم مادرتونه، بعد که فهمیدم عمه‌تونه، فکر کردم خدایی نکرده شاید مادر خودتون فوت کردن که...

حرفش را ادامه نداد و منتظر ماند تا امیرسام خودش به حرف آید و همین‌طور هم شد.  
— خواهش می‌کنم... کمتر از مادر خودم نبوده. چون عمه‌ام به تنهایی زندگی می‌کرد، از وقتی بچه بودم، من پیشش می‌موندم و به‌خاطر همین رابطه‌ی صمیمانه‌ای باهم داشتیم. تنها آدمیه که حرفامو می‌فهمه.

آیدا ابرویی بالا انداخت.

— ایشالله که حالشون خوب می‌شه. منم بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم. با اجازه!  
امیرسام بدون اینکه به نتیجه‌ی کارش فکر کند، بی‌هیچ قصدوغرضی، یکی از شاخه‌های نرگس را از گلدان بیرون آورد و به‌طرف آیدا گرفت.

— خانم مردانی، این‌هم برای اینکه مراقب عمه و گل‌ها هستید.

آیدا با شیطنت لب‌هایش را به زیر دندان کشید و شاخه‌ی نرگس را گرفت.

— بدون دادن رشوه هم همین کارو می‌کردم، اما قبوله.

امیرسام بی‌صدا به حرفش خندید و آیدا با حال خوشی از در بیرون رفت.

ثریا چشمانش را باز کرد. خواب‌هایش کوتاه، اما در طول روز زیاد شده بود. امیرسام صندلی را عقب کشید و کنارش نشست.

— بیدارت کردم؟

ثریا خندید.

— به پرستار خوشگل من گل می‌دی؟!

امیرسام معترض صدایش کرد.

— ثریاخانم! کارتون خیلی اشتباهه.

صدای خنده‌های ثریا بیشتر شد.

— نترس! فقط لحظه‌ی گل دادنت بیدار بودم. متأسفانه نشنیدم چه دل و قلوهای این میون ردوبدل کردید.

— منو نیچون! همون لحظه باید نشون می‌دادی که بیدار شدی... برای این کار باید تنبیهت کنم یه لنگ‌پا گوشه‌ی اتاق بایستی... دختر بلا!

ثریا خندید، اما نگران بود و از ته دل آرزو می‌کرد امیرسام باری دیگر به کسی دل بدهد و خوشبخت شود.

آیدا گل نرگس را بو کشید. به ثریا و کسی که امیرسام عاشقش می‌شد، غبطه خورد. وقتی که به‌خاطر علاقه‌ی عمه‌اش گلی آن‌هم خارج از فصل پیدا می‌کرد، برای کسی که عاشقش می‌شد، معلوم

نبود که چه‌ها می‌کرد! شاخه‌ی گل را طوری که پیدا باشد، داخل جیب روپوشش گذاشت.  
\_ خانم مردانی!

با شنیدن صدای خانم محمدی، سوپروایزر بخش، سر جایش ایستاد.  
\_ بله!

\_ اون چیه؟

آیدا گلش را لمس کرد.

\_ برای یکی از بیمارهای بخش گل آوردن، یه شاخه هم به من داد.

محمدی با ابرو اشاره کرد به دنبال کارش برود و خودش هم زودتر از او حرکت کرد.  
گفته بود بیمار، نه همراهش که باز هم از سوی او تذکر نگیرد که بگوید فاصله‌ها را رعایت کن!  
\*\*\*

ساعت هشت شب بود و برق نداشتیم. فرشاد به اداره‌ی برق زنگ زده بود و گفته بودند که تا نیم ساعت دیگر وصل می‌کنند، اما یک ساعت از قرار نیم‌ساعت‌شان گذشته بود و خبری از اختراع ادیسون نبود. گرمای نسبی را می‌شد تحمل کرد، اما پشه‌هایی را که از چپ و راست نیشمان می‌زدند، نه.

با اینکه چراغ‌قوه‌ی شارژی در دسترس بود، مادر چراغ پیک‌نیک‌اش را به راه انداخته بود و روی بالکن نشسته بودیم. حشرات به دور چراغ جمع شده بودند و صدای جیرجیک‌های باغچه به گوش می‌رسید. مادر بلند شد و در تاریکی به داخل رفت. می‌ترسیدم پایش به جایی گیر کند و بیفتد.  
\_ مامان، توی این تاریکی کجا می‌ری؟

جسم تیره‌اش را دیدم که کنار تلفن نشست و جواب مرا داد.

\_ دلمون می‌گیره این‌جوری. یه زنگ بزنم الناز بیان اینجا دور هم بشینیم، نقل کنیم.

فرشاد بالش زیر سینه‌اش را جابه‌جا کرد و سر از روی گوش‌اش بلند کرد.

\_ مامان، به احمد هم بگو آگه فلش من دم دستشه، بیاره فردا براش فیلم جدید بریزم.

زیاد طول نکشید که الناز و احمد هم آمدند و به جمع سه‌نفره‌مان ملحق شدند. احمد و فرشاد پارچه‌ی بازی «چکه» که الناز نقشه‌اش را کشیده بود، کنار چراغ پهن کردند و مشغول بازی شدند. الناز رو به مادر به پشتی تکیه داد و شروع به صحبت کرد. برعکس من همیشه حرفی برای گفتن داشت و مادر هیچ‌گاه با او حوصله‌اش سر نمی‌رفت؛ اما با من چرا. از اینکه بنشینم و چندساعت از این و آن بشنوم، خسته می‌شدم، چون با وجود کوچک بودن روستا، افرادی را که نام می‌بردند، نمی‌شناختم و فقط ردیف اسامی بودند که از کنار گوشم رد می‌شدند. ساناز با جیغ و داد توجه همه را به خود جلب کرد. بالا و پایین پرید و جیغ کشید.

\_ یه ستاره دیدم... یه ستاره افتاد... خودم دیدمش.

مادر که فکر می‌کرد جانوری نیشش زده باشد، نفس راحتی کشید و اصطلاحات مخصوص خودش را به کار برد.

\_ سرخورده! ترسوندی مون بچه.

ساناز با شوق بیشتری به آسمان نگاه کرد تا شاید شهاب‌های بیشتری را ببیند. من هم نگاه کردم. قبلاً تاریخ تمام شهاب‌باران‌ها را به یاد داشتم و گاهی با مینا و یا حتی مهسا تا نیمه‌های شب، بیدار می‌ماندیم و شهاب‌ها را تماشا می‌کردیم. یکی بزرگ، یکی کوچک، همه زیبا و چشم‌نواز بودند. چراغ‌قوه‌ای را که مادر به میخ آویزان کرده بود - تا به محض تمام شدن گاز پیک‌نیک، روشنش کند - برداشتم و گفتم:

\_ من می‌رم روی پشت‌بوم.

مادر اعتراض کرد.

\_ نرو این وقت شب! ممکنه ماری، عقربی، چیزی اون بالا باشه.

— نیست... خودم عصری جارو زدم.  
ساناز خودش را از آستینم آویزان کرد.  
— منم می‌آم.

به موافقت سر تکان دادم و همراهم آمد. در اتاقم را باز کردم. باد ملایمی روی پشت‌بام جریان داشت. اطراف را با چراغ‌قوه نگاه کردم تا از نبود عقرب و مار مطمئن شوم. با وجود دور بودن خانه از مرکز روستا و نخلستان‌های اطرافش، گاهی مار یا عقربی خودش را از دیوارهای خانه به داخل می‌کشاند. حتی یک بار هم خاریشت کوچکی مهمانمان شده بود. زیرانداز کوچکم را پهن کردم و همراه با ساناز سرمان را روی یک بالش گذاشتیم. آسمان از ستارگان چشمک‌زن پر شده بود و هیچ شهابی رد نمی‌شد. نور چراغ‌قوه را روی صور فلکی انداختم. چون موقع دبیرستان به کلاس نجوم می‌رفتم، اطلاعاتم از آن‌ها بیشتر شده بود، ولی من فقط اسطوره‌ها را دوست داشتم. هرکدام که داستان‌شان را می‌دانستم، برای ساناز بازگو کردم. علاقه‌ام به آسمان و ستاره‌هایش فقط به‌خاطر همین افسانه‌های اسرارآمیزشان بود؛ و رفتنم به کلاس نجوم هم فقط به همین خاطر بود. بدنه‌ی چراغ‌قوه را لمس کردم. رنگ زرشکی تیره‌ای داشت و از پنج سال پیش هیچ تغییری نکرده بود. نمی‌دانستم اشیا هم حافظه دارند یا نه، اما اگر نداشتند، می‌توانستند همیشه خوشحال باشند که پادشان نمی‌آید چه کسی قبلاً دکمه‌ی روشنایی‌شان را خاموش و روشن کرده است و رد کدام انگشت روی تنش‌شان مانده.. اما من کاملاً به یاد داشتم...

غروب سردی بود و قرار بود جلسه‌ی دوم کلاس نجوممان تشکیل شود. با پولی که با کمک خودمان و خیرین جمع کرده بودیم، تلسکوپ بزرگی خریده بودیم تا شب‌ها بتوانیم آسمان را رصد کنیم. شاهین که در دانشگاه هم فیزیک تدریس می‌کرد، مسئول کلاس‌ها شده بود و آقای صادقی هم همراهی‌اش می‌کرد. بیشتر علاقه‌مندان، دختران دبیرستانی بودند و پسرها زیاد علاقه نشان نداده بودند، اما با خرید تلسکوپ آن‌ها هم مشتاق شده بودند؛ البته کلاس‌هایشان از ما جدا بود.

فردای آن روز، امتحان داشتیم و صادقی بی‌رحم با اینکه خودش هم می‌دانست کلاس نجوم داریم، امتحانش را لغو نکرده بود. هر جلسه از قسمت قبل امتحان می‌گرفت و من با تمام تلاشی که می‌کردم، دو امتحانم را با نمره‌ی افتضاحی رد کرده بودم؛ اما جلسه‌ی قبلی با جیغ و داد اغراق‌آمیز و عمدی که بچه‌ها از آمدن زنبور به کلاس راه انداخته بودند، توانستم تقلب کنم و از پنج نمره، چهار بگیرم. تمام مدت او سعی می‌کرد زهرا را که با کیف روی صندلی‌اش ایستاده بود، قانع کند پایین بیاید و همچنین در لابه‌لای جیغ و فریادها بفهمد چه کسی از خودش صدای گربه درمی‌آورد.

اگر فردا هم نمره‌ی خوبی نمی‌گرفتم، آقای صادقی می‌فهمید نمره‌ی قبلی هم حقم نبوده است. برای اینکه جلو بیفتم و شب کمتر خودم را زجر بدهم، روی آب‌انبار نشسته بودم و به‌زحمت مسائل ریاضی را حل می‌کردم. تا وقتی از روی گام‌به‌گام جواب‌ها را نگاه می‌کردم، راحت بود؛ اما بعد از آن نمی‌توانستم نمونه‌های مشابه را حل کنم. از اعداد و ریاضی متنفر بودم. چند بار مهوش پیشنهاد داده بود تا از شاهین بخواهد با من ریاضی کار کند، ولی به‌خاطر مشغله‌هایش نخواست به‌دستم مزاحمش بشوم، چون ذهن من بسیار کند بود و به‌راحتی نمی‌توانستم یاد بگیرم. یکی از دختران روستای «لاگران» که هم‌کلاسی بودیم، ریاضی‌اش خیلی خوب بود؛ ولی سرویس مدرسه، آن‌ها را دیر می‌آورد و زنگ‌های تفریح هم با شیطنت و رقصی که در کلاس راه می‌انداختند، نمی‌توانستم بخوام یادم بدهد. مانده بودم که در بدبختی خودم چه کنم که صدای مهسا آمد.

— الهام، اینجایی؟

هوا سرد بود و قسمت آفتاب‌گیر آب‌انبار نشسته بودم.

— آره این طرفم.

آب‌انبار را دور زد و کنارم ایستاد. دفتر و کتاب ریاضی‌ام را از زیر نگاهش گذراند و گفت:

— مامانت گفت اومدی اینجا... ریاضی تمرین می‌کنی؟

با خستگی جمعشان کردم و داخل کیف مدرسه‌ام، کنار چراغ‌قوه، گذاشتم.

— هیچی یاد نمی‌گیرم... تو چیزی تمرین کردی؟

لب‌هایش را کج کرد.

— بگی نگی... ولی منم چیز زیادی بلد نیستم.

بعید می‌دانستم راستش را گفته باشد. هر موقع با این حالت حرف می‌زد، بهترین نمره را می‌گرفت؛ اما به رویش نیاوردم. کیف را روی دوشم انداختم و از آب‌انبار پایین آمدم. چیزی به غروب نمانده بود و باید به مدرسه می‌رفتم. از لباس فرمی که پوشیده بود، دانستم او هم می‌خواهد بیاید. گفتم:

— تو که نمی‌خواستی بیای، چی شد نظرت عوض شد؟

شانه بالا انداخت.

— تو بری و من نیام؟! به‌زور مامانم راضی کردم که اجازه بده بیام.

صورت گرد و زیبایی داشت. پوست شفاف و بینی نازکش او را شبیه به یک سیب سرخ و هوس‌انگیز کرده بود که خواستگار هم زیاد داشت. از من که پوستم کک‌ومک‌دار و بینی‌ای گوشتی داشتم، بسیار قشنگ‌تر بود. حتی موهای او لختِ براق و مال من وز و فر بودند. اصلاً هیچ چیزی نداشتم که از او سرتر باشد؛ با این حال، بعضی از اوقات احساس می‌کردم نسبت به من حسود و بخیل می‌شود. این حسم را همیشه برای خودم نگه داشته بودم، چون اگر به کسی می‌گفتم، حتماً به من می‌خندید.

با هم به‌سمت مدرسه رفتیم. نسبت به جلسه‌ی اول، تعداد بچه‌ها بسیار کمتر شده بود و خانواده‌ها اجازه نداده بودند در این جلسه‌ی شبانه شرکت کنند. بعضی از دختران هم با یکی از اعضای خانواده آمده بودند. من هم از فرشاد خواسته بودم همراهم بیاید تا موقع برگشتن تنها نباشم، ولی مشغول بازی با پلی‌استیشنی بود که پدر از کویت برایش فرستاده بود و نخواست به من از آن دل بکند. چند سال از من کوچک‌تر بود و در مدرسه‌ی راهنمایی درس می‌خواند؛ اما برادر کوچکم بسیار شجاع بود و در نبود پدر و فرزند، مرد خانه‌مان و حامی می‌شد. گفته بود موقع برگشتن زنگ بزنم تا با دوچرخه‌اش دنبالم بیاید.

با ورودمان به مدرسه، مهسا نگاهی گذرا به شاهین و بقیه‌ی بچه‌ها انداخت و آهسته از من پرسید:

— از مردونه فقط آقای آحراریه؟ آقای صادقی رو نمی‌بینم.

گردنم را تکانی دادم.

— نمی‌دونم.

آهانی گفتم و با سلام کردن به بچه‌ها، روی پله‌های ورودی به سالن نشست و منتظر ماند تا برنامه‌ی رصد شروع شود. من هم کنار دختر عمویم و شاهین ایستادم و به صحبت‌هایشان گوش دادم. شاهین با تلفن صحبت می‌کرد. با خنده به مخاطب پشت تلفن گفتم:

— لباساتو بنداز روی بند، زود بیا... می‌خوایم تا هوا تاریک نشده، تلسکیو سرهم کنیم... باشه منتظریم.

رو به مهوش گفتم:

— لباساتو می‌شسته، یه ربع دیگه می‌آد.

حدس زدم که باید منظورش آقای صادقی باشد. کمتر از یک ربعی که جعبه‌های داخل ماشین شاهین را بیرون می‌آوردیم، مهسا از روی پله‌ها بلند شد و در حال کمک کردن گفت:

— آقای صادقی هم اومد.

چشم چرخاندم. کاپشن گرمی چهارخانه و شلوار جین پوشیده بود. تپیش با لباس‌هایی که در مدرسه می‌پوشید، متفاوت بود و گویی با خیال راحت‌تری آن‌ها را انتخاب کرده است.

مهسا آرام زمزمه کرد:

— چه بهشم می‌آد!

راست می‌گفت، لباس‌هایش به تنش می‌آمدند و علاوه بر چهره‌ی زیبایی‌اش، جذاب و خوش‌پوش هم بود. جای سمانه خالی بود که بگوید ما چقدر پیشانی‌سیاه و بدبختیم که باید از یک پسر هم در زیبایی کم بیاوریم. او هم دوست داشت برای رصد بیاید، اما خانواده‌اش اجازه ندادند شب را در یک روستای دیگر بگذرانند. من هم خوش‌شانس بودم که مادر به‌خاطر حضور شاهین و دختر عمویم مخالفتی نکرده بود.

مهسا کنار گوشم گفت:  
\_ الکی می‌گفتن که جَهْرُمیه. از شیراز اومده و سرباز معلمه. خدمتش که تموم شد، برمی‌گرده. یه برادر هم داره.

همیشه کنجاو بودیم در مورد اسم کوچک و سابقه‌های مختلف معلم‌ها بدانیم که از کدام شهر و منطقه آمده‌اند. جسته‌گریخته هم در مورد آقای صادقی اطلاعاتی به دست آورده بودیم، اما اطمینان کامل نداشتیم. با تعجب نگاهش کردم.  
\_ تو از کجا مطمئنی؟!

پشت چشمی نازک کرد و کنار یکی از جعبه‌هایی که محافظ پلاستیکی‌اش پیدا بود، نشست و سعی کرد حباب‌های محکم‌ش را بترکاند.

\_ با پسرخاله‌ی من دوستن. وقتی با داداشم حرف می‌زدن، شنیدم.

صدای شاهین که صندوق عقب را خالی می‌کرد بلند شد.

\_ هی هی خانما! اون محافظا رو نترکونید، لازمشون داریم.

مهسا فوراً دستانش را عقب کشید.

\_ وای ببخشید از سر عادت دیگه!

در این فاصله، آقای صادقی هم طول حیا بزرگ را طی کرد و خودش را به ما رساند. با شاهین به‌گرمی دست داد و با نگاهی سرسری سلامی جمعی به همه داد. چشمانش را روی جعبه‌ها چرخاند و گفت:

\_ خب پس شروع کنیم.

جایی را که مناسب می‌دیدند، پایه‌ی تلسکوپ را گذاشتند و مشغول به کار شدند.

صدای دوییدن آمد و چند لحظه بعد، عده‌ای از دخترها که موقع آمدن ندیده بودمشان، از پشت ساختمان بیرون پریدند. فریده هم‌کلاسی‌ام و چند نفری از بچه‌های کلاس‌های رشته‌ی تجربی و پایین‌تر بودند. فریده دختر بسیار آرامی بود که نسبت به همه چیز بی‌تفاوتی خاصی داشت و کم پیش می‌آمد هیجان‌ات درونی‌اش را آشکار کند. کنار مهسا نشست و با دهان بسته نفس عمیقی کشید و پرسید:

\_ هنوز تلسکوپو نبستن؟ من گفتم تا الان تموم شده... ای که حاجی شدن!

غروب قرمز رنگ در حال ناپدید شدن بود و کم‌کم ستاره‌ها یکی پس از دیگری در آسمان سر می‌زدند. نور چراغ‌ها کم بود و شاهین سیم لامپی را که به باتری ماشینش وصل کرده بود، کنار آقای صادقی آویزان کرد تا بهتر ببیند و کار تلسکوپ را تمام کند. رو به ما گفت:

\_ یکی‌تون اون لنزها رو بیاره.

مهسا پیش‌قدم شد و جعبه‌ی لنزها را برایشان برد و کنار آقای صادقی رو پنجه نشست تا لنزها را به دستش بدهد. شاهین کف دستش را به هم زد و گفت:

\_ خانما! لطفاً همه جمع بشید...

همه به‌جز مهسا کنارش ایستادیم. نقشه‌ی بزرگ چند تا از صور فلکی را که قرار بود ببینیم، نشانمان داد و هم‌زمان با اشاره‌ی دستش ستارگان را نشان می‌داد. زاویه‌ی دیدمان یکسان نبود و فقط دختر عمویم، مهوش، که کنار نامزدش جا خوش کرده بود، از همه بهتر متوجه می‌شد. کیفم را از روی پلکان سالن برداشتم و چراغ‌قوه‌ام را به‌سمت شاهین گرفتم.

\_ آقای احراری، با این، کارتون راحت‌تره. من خودم شبا با همین روش ستاره‌ها رو نگاه می‌کنم.

چراغ قوه را روشن کردم و روی ستاره‌ها انداختم. مسیر نور، تاریکی را شکافت و مستقیم نقطه‌ی مورد نظر را نشان داد.

شاهین چراغ قوه‌ام را گرفت و با خوشحالی گفت:

— ممنون خانم اسدی، واقعاً بهش احتیاج بود.

چرخیدم تا کیفم را بگذارم. برای ثانیه‌ای نگاه آقای صادقی را روی خودم دیدم؛ اما سریع مسیر نگاهش را عوض کرد و لنزی را که در دستان مهسا بود، گرفت. توجهی نکردم و با گذاشتن کیفم برگشتم. با راه‌اندازی تلسکوپ، به صف شدیم. هرکس فقط چند ثانیه وقت داشت. من پشت مهسا ایستادم و منتظر نوبتم شدم. تلسکوپ را به سمت غول سرخ در صورت فلکی ثور تنظیم کرده بودند. ستاره‌ای که شاهین با توضیحاتش گفته بود اواخر عمر طولانی‌اش است و با فروپاشی آن، ستاره‌ای نو و تازه‌نفس در دلش پدید خواهد آمد. با هیجان چشمانم را روی عدسی گذاشتم. آقای صادقی تأکید کرده بود به تلسکوپ دست نزنیم تا از تنظیم خارج نشود. نمی‌توانستم هیجانم را کنترل کنم و به تلسکوپ دست نزنم. دستانم را روی زانویم مشت کردم و چشم خونین گاو را دیدم. بزرگ و قرمز رنگ بود. دلم می‌خواست ساعت‌ها خیره شوم، اما با عجله‌ی نفر بعد، چشمانم را از عدسی جدا کردم و کنار رفتم. اگر برای سمانه تعریف می‌کردم، مطمئناً از حرص نیامدنش، کبود می‌شد.

از لابه‌لای درختان کنار دیوار، صدای پچ‌پچ شنیدم. جلوتر رفتم و کفش قرمز رنگ فریده را تشخیص دادم که با چند نفر از بچه‌ها روی نیمکتی نشسته‌اند. همگی ساکت بودند و فقط فریده حرف می‌زد. بدون اینکه صحبت‌هایش را قطع کنم، من هم پایین نیمکت کنار پایش نشستم و گوش دادم. فریده با لحنی که انگار عادی‌ترین اتفاق ممکن است، می‌گفت:

— تا حالا چند تا از بچه‌های مدرسه هم اونا رو دیدن. آگه صبح زود، وقتی که خلوته بیاین، ممکنه شما هم ببینیدشون.

یکی از دخترها یک دستش را روی سینه گذاشت و دست دوستش را چنگ زد.

— وای نگو! الان «زارگم» از ترس آب می‌شه... راست می‌گی؟

— معلومه که راست می‌گم. پای جن‌ها به شکل سُم اسب یا بزّه... حتی چند تا از معلما هم جن‌ها

رو دیدن.

به اتاقک سرایداری که در آن سوی حیاط بود، اشاره کرد و گفت:

— اونجا رو برای معلما ساختن که برای رفت‌وآمد اذیت نشن. چند بار یه زن سیاه‌پوش دیدن که به اتاقشون رفت‌وآمد می‌کرده. بعد از اون اتفاق، ترسیدن و ترجیح دادن سختی جاده‌ها رو به جون بخرن، ولی اونجا زندگی نکنن... یه وقت از دهنتون درآره و به خانم عباسی چیزی نگید، بنده‌خدا می‌ترسه.

لرزی از سر ترس از بدنم گذشت. قبلاً هم این‌ها را شنیده بودم، ولی باز هم برایم تازگی داشت و مانع از لرزشم نمی‌شد، چون حرف‌هایش واقعیت داشت. روستایمان باستانی بود و قدمتش به هزاران سال پیش باز می‌گشت. به دوران ساسانیان و اوج شکوه آن‌ها و آتشکده‌هایشان. حتی آتشکده‌ی آذر فرنبغ که یکی از سه آتشکده‌ی معروف ساسانیان بود، در روستای کنارمان، یعنی کاریان، قرار داشت. قبرستان‌های بسیار زیادی از آن زمان تاکنون باقی مانده بود که روزانه از روی‌شان عبور می‌کردیم. مدرسه‌ی ما هم بر روی بخشی از یک قبرستان قدیمی بنا شده بود که مردم بارها شاهد موارد غیرعادی و جن بودند. مدیر به دفعات بسیار اخطار داده بود که به مستخدم مدرسه، خانم عباسی، که با پسر نوجوانش در سوئیت مدرسه زندگی می‌کرد، از این داستان‌ها چیزی نگوئیم و موجب ترس و وحشت آن‌ها نشوئیم.

لیلا، یکی از دخترهای کلاس اول، با ترس پرسید:

— می‌تونن به شکل یکی از ما هم در بیان؟

فریده با بدجنسی خاصی لحنش را مرموز کرد و گفت:  
\_ آره... بابام تعریف می‌کرد قبلاً با همین روش چندتا از مردمو با خودشون بردن.  
دختر با ترس از جا پرید.

\_ وای... نه! هیچی نگو... حالا چه‌جوری امشب خوابم ببره؟! من که رفتم.  
از لای درختان کوتاه و پرشاخ‌وبرگ بیرون دوید. من هم واقعاً ترسیده بودم و ترجیح می‌دادم در  
نقطه‌ی امن‌تری مثل زیر نور لامپ بمانم تا در تاریکی، داستان‌های ترسناک بشنوم. کنار ماشین  
شاهین رفتم و از نوری که ساطع می‌شد، حس امنیت گرفتم. مهسا همچنان کنار آقای صادقی ایستاده  
بود و با دقت کارهایشان برای تنظیم تلسکوپ را تماشا می‌کرد. نمی‌دانستم می‌تواند تا به این حد به  
نجوم علاقه داشته باشد. معمولاً وقتی به خانه‌مان می‌آمد، فقط لحظات اول به شهاب‌باران‌ها با هیجان  
نگاه می‌کرد، بعد نق می‌زد که بس است و برای دیدن فیلم پایین برویم.  
نوبت به دیدن کهکشان بود. یک بار دیگر در صف ایستادیم و بعد از اینکه همه کهکشان را دیدند،  
شاهین و آقای صادقی تلسکوپ را از هم باز کردند و به جعبه‌اش برگرداندند. شاهین رو به همه  
گفت:

\_ خب دیگه کاری نداریم. قبل از اینکه ساعت از نه بگذره و خانواده‌ها نگران‌تون بشن، می‌تونید  
برید... هرکسی هم بچه‌ی محله‌ی ماست، می‌تونه صبر کنه با ماشین می‌رسونیمش.  
مهسا رو به من کرد.

\_ خیلی هم خوب... من با آقای احراری اینا می‌رم، تو هم که فرشاد قراره دنبالت بیاد، نه؟  
سر تکان دادم.  
\_ آره.

مهوش کیف و چادرش را برداشت. نیم‌نگاهی به مهسا انداخت و گفت:  
\_ الی، آگه می‌خوایی، ما می‌رسونیمت. جا هست.  
تعارف کردم.

\_ نه، شما راهتون دور می‌شه، فرشاد می‌آد.  
به‌سمت پلکان رفتم و کیفم را گشتم. ضربه‌ای به پیشانی‌ام زدم. موبایلم را جا گذاشته بودم. به‌طرف  
مهوش برگشتم. چند نفری از دخترها که مسیرشان با شاهین یکی بود، کنار ماشینش ایستاده بودند تا  
آن‌ها را برساند.

\_ مهوش، یه زنگ به خونه‌ی ما بزن، به فرشاد بگو بیاد دنبالم. گوشیمو فراموش کردم.  
\_ خب با ما بیا، می‌رسونیمت.

نگاهی به دخترها و مهسا انداختم. دیگر جا برای من نبود. مهوش نگاهم را خواند و گفت:  
\_ یه‌جوری جا می‌شیم. تو بیا جلو پیش من بشین... دو نفری جا می‌شیم.

\_ نه، ممنون... تا خونه‌ی ما راهی نیست، خودم می‌رم... فقط به فرشاد زنگ بزن که بیاد.  
مهوش شماره‌ی خانه را گرفت. بعد از چند بوق طولانی، بالاخره وصل شد و مهوش گفت:  
\_ چه عجب گوشیه برداشتی! فرشاد، ما کارمون تموم شده، داریم برمی‌گردیم. بیا دنبال الهام...  
الو گوشت با منه؟ بیا مدرسه... زود باش!

مهوش تلفن را قطع کرد و گوشی را داخل جیبش انداخت.  
\_ معلوم نیست حواسش کجاست. تازه می‌پرسه کی کجا...

\_ حتماً هنوزم پای بازی نشسته. بابا هم بدموقع واسه‌ش فرستاده، همه‌ش سرش به اون گرمه.  
\_ مطمئنی نمی‌خوای با ما بیای؟

\_ نه، منتظرش می‌مونم.

چادر مشکی مدرسه‌ام را مانند شال دور گردنم پیچیدم و کنار سوئیت سرایداری که نزدیک به در

حیاط بود، نشستم. فریده و دوتا از بچه‌های تجربی هم آنجا منتظر بودند تا دنبالشان بیایند. فریده نگاهی به پنجره‌های خاموش سوئیت انداخت و یک بار دیگر اما با صدای آرام‌تری تأکید کرد:  
\_ چیزی راجع به جن‌های مدرسه به خانم عباسی نگیدا... حوصله ندارم برم به مدیر جواب پس بدم.

سعی کرده بودم حرف‌هایش درمورد جن‌ها را فراموش کنم، ولی دوباره همه را به یادم آورده بود. با اخم گفتم:

\_ جون هرکی دوست داری، بس کن! من شبا تنها می‌خوابم، دست‌شویی هم پایینه، با حرفات دیگه می‌ترسم حتی از زیر پتو تکون بخورم... تا صبح می‌ترکم.

نگاه بی‌تفاوتی انداخت و گفت:

\_ قبل خواب برو تا نترکی جانم.

چپ‌چپ نگاهش کردم.

\_ ممنون از راه‌حلت، خودم نمی‌دونستم.

با آرامش جواب داد:

\_ خواهش می‌کنم.

دست‌هایم را دور زانو حلقه کردم و به شب‌پره‌هایی که گرد لامپ نارنجی می‌چرخیدند، چشم دوختم. صدای ماشین آمد. بچه‌ها بلند شدند و فریده که دستش را یواشکی به پشت من برده بود، سیخونکی به پهلویم زد. ترسیده، دست‌هایم را از هم باز کردم.

\_ واه... مرض داری!؟

خندید.

\_ ما رفتیم... توصیه‌ام یادت نره.

فهمیده بود حرف‌هایش بدجور مرا ترسانده و بیشتر سربه‌سرم می‌گذاشت. دوباره دست‌هایم را حلقه کردم و به سمت مهوش و مهسا خیره شدم. شاهین تمام وسایل را داخل صندوق عقب چیده بود و دخترها سوار ماشین می‌شدند. اگر قبل از اینکه فرشاد بیاید، می‌رفتند، باید چه‌کار می‌کردم؟ پیش از آنکه فرضیه‌ها را برای خودم بازگو کنم، صدای زنگ آرام دوچرخه آمد. با خوشحالی از جا بلند شدم و لبه‌ی نازک چادرم را دور گردنم حلقه کردم. می‌ترسیدم زیر زنجیر چرخ برود. شب بود و زمان مدرسه هم نبود که مدیر به‌خاطر نپوشیدن چادر مؤاخذه‌ام کند.

\_ الی، داری می‌ری؟ فرشاد اومده دنبالت؟

دستی برای مهوش که پرسیده بود، تکان دادم و گفتم:

\_ آره، خداحافظ.

از در سبزرنگ و بزرگ مدرسه که برای عبور ماشین باز گذاشته بودند، بیرون رفتم. اطراف را نگاه کردم؛ اما هیچ‌کس نبود. مطمئن بودم صدای زنگ دوچرخه را شنیده‌ام. انتهای آسفالت کوچه از یک سمت به دارالقرآن و پل می‌رسید که با وجود نور کم‌رنگ چراغ‌های برق، هیچ‌کس در آن حوالی دیده نمی‌شد؛ و سمت دیگر به جاده و بلوار که فاصله‌اش تا من کم و کوتاه بود. به همان سو راه افتادم و به نیش دیوار مدرسه که رسیدم، با دقت اطراف را نگاه کردم. نور چراغ‌های بلوار، مانند دانه‌های تسبیح، یک‌سره روشن بودند. آنجا هم هیچ دوچرخه‌ای نبود. باید فرشاد تا حالا می‌رسید. شاهین شاهین پر بود و نمی‌خواستم مزاحمشان شوم. آرام‌آرام راه افتادم و چراغ‌قوه‌ام را بیرون آوردم. تا نزدیک سیلوی گندم، با نور چراغ‌ها، رفتنم راحت بود و بعد از آن هم یا فرشاد می‌رسید و یا با کمک چراغ‌قوه به طریقی خودم را به خانه می‌رساندم... قدم بعدی را که برداشتم، صدای دهشتناک کفتارهای وحشی در میان دامنه‌ی کوه پیچید و در گوشم نشست. از ترس ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم. روی جاده، همه‌چیز در روشنی، امن به نظر می‌رسید، اما آن‌سوی عرض جاده، همه‌چیز فرق می‌کرد. تاریکی مطلق بود و صداهای خش‌خشی که معلوم نبود از صدای کدام جانور و یا حتی

ارواح است. موهای تنم سیخ شد و حرف‌های فریده را به یاد آوردم. اگر در تنهایی جنی روبه‌رویم قرار می‌گرفت! صدای زنگ دوچرخه‌ای شنیده بودم، درحالی‌که این اطراف هیچ دوچرخه‌سواری نبود. با خودم فکر کردم شاید این حقه‌ای از طرف جن‌ها باشد که من را از مدرسه بیرون بکشند... و موفق هم شده بودند. اگر این مسیر کوتاه را هم به سلامت طی می‌کردم، گذشتن از میان درختان حتماً سگته‌ام می‌داد. معلوم نبود چه چیزی در لابه‌لای آن‌ها انتظارم را می‌کشید. دست‌انم یخ کرد و دمای هوای اطرافم گویی یک‌باره افت کرد. برای اولین بار، از اینکه خانه‌مان به دور از روستاست، در دل گله کردم. بیرون از دیوارهای خانه جای ترسناکی برای گذران وقت بود. باید برمی‌گشتم. نمی‌توانستم ادای آدم‌های شجاع را در بیاورم، چون نبودم.

راه افتادم و نمی‌دانم ناشی از ترس بود یا توهم که حس کردم هرچه درکمینم بوده هم پابه‌پایم می‌آید. انگار از ترس، «زارگ» یا همان کیسه‌صفرایم در حال آب شدن بود. دویدم و خودم را به نبشی مدرسه رساندم. نه! آه از سینه‌ام بلند شد. دیر جنبیده بودم و ماشین سفیدرنگ شاهین از روی پل عبور کرد و در خم کوچه ناپدید شد. اگر دستم به فرشاد می‌رسید، مو به سرش نمی‌گذاشتم. چرا نمی‌آمد؟!

اشک‌هایم تا مرز پلک‌هایم رسیده بود که صدای چرخیدن کلید آمد و آقای صادقی از پشت دیوار بیرون آمد. با دیدن من که پشت به نور و مانند اشباح ایستاده بودم، جا خورد. با تردید چند قدم جلو آمد و گفت:

— خانم اسدی!

بغضم را به‌زور بزاقم پایین فرستادم و جواب دادم:

— بله!

— شما چرا هنوز نرفتید؟

— برادرم هنوز نیومده دنبالم.

— باهانش تماس گرفتید؟

چادرم را که هنوز مانند شال به دور گردنم بود، چنگ زدم.

— بله، خیلی وقته.

— خب دوباره تماس بگیرید.

— گوشیمو خونه جا گذاشتم.

بلافاصله موبایل خودش را از جیب بیرون آورد و به‌سمتم گرفت.

— بفرمایید، تماس بگیرد.

با تردید موبایلش را گرفتم و به صفحه‌اش زل زدم. باعث شرمساری‌ام بود که بگویم شماره‌ی خانه را حفظ نیستم. مدتی بود که پیش‌شماره‌ها را تغییر داده بودند و من هم به‌خاطر راحتی که موبایل‌ها به وجود آورده بودند، حفظش نکرده بودم.

— مشکلی هست خانم اسدی؟

با شرمندگی موبایل را پیش دادم.

— شماره رو حفظ نیستم.

نفسش را در هوای سرد، مانند دود سیگار، بیرون فرستاد. نگاهش نمی‌کردم، اما حس کردم با خودش فکر می‌کند چه آدم احمقی هستم که ساده‌ترین و مهم‌ترین شماره‌ای را که باید بدانم، از بر نیستم. دقایقی بی‌هیچ حرفی ایستادیم؛ اما اثری از فرشاد نبود. با نگاهش اطراف را کاوید.

— می‌گم... می‌خواید من تا قسمتی از راه رو باهاتون بیام؟ تا اون موقع هم شاید برادرتون برس.

فقط سرم را به نشانه‌ی موافقت بالا و پایین کردم.

— خوبه... پس بفرمایید.

خودش جلوتر راه افتاد. از قسمت رو به جاده می‌رفت. از هر دو طرف مدرسه به خانه‌ی ما راه داشت و مشخص نبود که فرشاد بخواد از کدام راه به دنبالم بیاید، ولی رویم نشد چیزی بگویم. با چند قدم فاصله پشت سرش راه می‌رفتم. نمی‌دانستم درست است کنارش قدم بردارم یا نه. چون او معلم بود و یک پسر جوان بیست و چند ساله. قدم‌هایم را به همان کندی برمی‌داشتم که نخواهم همپایش راه بروم. از روی شانه نگاهم کرد و پرسید:

— خسته‌اید؟

بدون فوت وقت جواب دادم:

— نه.

— پس چرا آهسته راه می‌آین؟

— هیچی...

سرعتم را بیشتر کردم، اما باز هم فاصله‌ی کوتاهی را باقی گذاشتم. از گوشه‌ی چشم به پاهایش که درون کفش ورزشی‌اش مخفی شده بود، نگاهی انداختم. ممکن بود او جنی باشد در قالب آقای صادقی؟ از این افکار مزاحم لرزیدم. چراغ‌قوه‌ام را به‌عنوان سلاحی برای محافظت از خودم در مشت فشردم و کنار بدنم نگه داشتم.

به سیلو که رسیدیم، باید به داخل فرعی می‌رفتیم. شدت نور کمتر شده بود و ترس من هم بیشتر از پیش.

— فرشاد اسدی برادرتونه؟

من که در افکار خودم غرق بودم، با چرخیدن ناگهانی او و حرفی که زد، میخ زمین شدم و چراغ‌قوه را غیرارادی روبه‌روی خودم به سینه‌ام چسباندم. آقای صادقی موشکافانه چشمانش را رویم چرخاند و سپس پرسید:

— شما از من می‌ترسید؟

چشمانم بی‌اراده روی کفش‌هایش رفت و برگشت کرد.

— نه

نفهمیدم چرا اخم‌هایش در هم رفت. برگشت و با سرعت بیشتری راه افتاد.

— لطفاً تندتر حرکت کنید!

ناراحتی و قاطعیت آشکاری در صدایش بود که حتی اگر لحنش دستوری هم نبود، آدم را وادار به اطاعت می‌کرد. با دوی آهسته پشت سرش می‌رفتم، اما باز هم نمی‌توانستم به سرعت او برسم. کنار مدرسه‌ی پسرانه یک دوچرخه با بدنه‌ی قرمز به دیوار تکیه داده شده بود. به زنگش نگاه کردم. آن صدای زنگی که شنیده بودم، می‌توانست متعلق به این دوچرخه باشد؟ امکانش بود، اما صاحبش که بود و کجا رفته بود؟!

آقای صادقی ایستاد و با نگاهی به نور خانه‌ی ما که از لای درختان پیدا بود، زیر لب نجی کرد. از اینکه مجبور شده بود مرا برساند، شرمنده شدم.

— خودم می‌تونم باقی راه رو برم، ممنون... دیگه مزاحمتون نمی‌شم.

می‌ترسیدم تنها بروم، ولی حاضر بودم چشم‌بسته تمام راه را بدوم و برایش ایجاد مزاحمت نکنم. قبل از اینکه گامی بردارم، گفت:

— توی این تاریکی، چطور می‌خواید تنها برید؟

— چراغ‌قوه دارم.

ابروهایش هنوز هم درهم بود، اما کم‌رنگ‌تر از قبل.

— چند دقیقه‌ی دیگه تحمل کنید تا خونه می‌رسونمتون.

تحملش کنم یا تحمل کند؟! اجازه نداد به حرفش فکر کنم و راه افتاد. دیگه نوری نبود و باید

چراغ‌قوه را روشن می‌کردم. از دیدن نوری که پیش پایش انداخته بودم، گفتم:  
— پس این نوری که شب‌ها می‌دیدم، از نور چراغ‌قوه‌ی شماست. باهاش ستاره‌ها رو نگاه می‌کنید؟

— بله.  
— فکر نمی‌کردم به نجوم علاقه داشته باشید، ولی می‌دونید لازمه که ریاضی‌تون هم قوی باشه؟  
آهی از سینه بیرون فرستادم.  
— بله می‌دونم.

— و اینو هم می‌دونید که با تقلب نمی‌تونید امتحانات و درس منو پاس کنید؟!  
بهت‌زده و ناامید سکوت کردم. تلاش‌هایم برای امتحان فردا بی‌فایده بود و می‌دانست که امتحان قبل را هم تقلب کرده‌ام. از گوشه‌ی چشم به من که وارفته بودم، نگاه انداخت و با لحنی آکنده از لبخند گفت:

— و حتی می‌دونم از روی دست کی تقلب کردید.  
امکان نداشت بفهمد! او که حواسش به ما نبود. اصلاً چرا همان موقع تقلب، مچم را نگرفته بود؟!  
— چه‌جوری فهمیدید؟  
لبخندش بیشتر شد.

— امکان نداشت اشتباه ساده‌ای رو که خانم رحیمی توی محاسبات کردند، شما هم بکنید. با توجه به شلوغی کلاس و نمره‌های قبلی‌تون، فقط تقلب رو می‌شد حدس زد.  
آدم دقیق و تیزی بود. هرچه رشته بودم، پنبه شده بود.  
— امشب به‌اندازه‌ی کافی وقت دارید که برای امتحان فردا تمرین کنید. من به کسی فرصت دوباره برای تقلب نمی‌دم.

جز سکوت نمی‌توانستم پاسخ دیگری بدهم. تمرین کرده بودم، ولی یاد نمی‌گرفتم. چرا خدا یک‌ذره از هوش و نبوغ ریاضی سمیرا را به من نداده بود؟!  
به چند متری خانه رسیده بودیم و چراغ دم در به اطراف نور می‌پاشید. سر جایش متوقف شد و گفت:

— خب من باید برگردم.  
— ممنون و ببخشید که مزاحمتون شدم.  
— خواهش می‌کنم، بفرمایید.

باد در لابه‌لای درختان می‌پیچید و گاهی صدای خش‌خش نامتعارفی می‌آمد. اطراف پر از روباه‌های کوچک بود و گاهی کفتارهای وحشی تا حاشیه‌ی روستا می‌آمدند. درست نبود حالا که من را تا جلوی خانه همراهی کرده بود، اجازه دهم در تاریکی برگردد؛ حتی با وجود اینکه من را تهدید به مردود شدن در درسش کرده بود. چراغ‌قوه‌ام را به‌سمتش گرفتم.  
— هوا خیلی تاریکه، لازمتون می‌شه.

چراغ‌قوه را با تشکر زیرلبی گرفت و بعد با حالتی محتاطانه پرسید:  
— چرا از من می‌ترسید؟ خطایی ازم دیدید یا شنیدید که باعث وحشتتون شدم؟!  
با مکثی که ناشی از گیجی بود، دهانم را باز کردم و نه گفتم. سوءتفاهم پیش‌آمده بود. من از خودش نمی‌ترسیدم. ترسم ناشی از جن و موجودات ماورائی بود که آن‌هم با حرف زدن و پرت کردن حواسم از یادم رفته بود. اکنون هم با دیدن دیوارهای آشنای خانه، فقط حس اطمینان و امنیت داشتم.  
با سادگی گفتم:

— من از شما نمی‌ترسم... یعنی اون لحظه می‌ترسیدم، چون می‌گن جن‌ها می‌تونن به شکل آدم‌ها در بیان، فقط پاهاشونه که شکل سُم باقی می‌مونه.

با اتمام حرفم، سرش را خم کرد و پاهایش را نگاه کرد. با دهان بسته آرام خندید.

— یعنی فکر می‌کردید من جنم؟

لپم را از داخل گاز گرفتم.

— ببخشید...

چراغ‌قوه را در دستش تکان داد و به خانه اشاره کرد.

— ممنون بابت این... بفرمایید تا جن‌ها نیومدن سرفقتون.

مسخره‌ام می‌کرد، اما اهمیتی ندادم و کلید انداختم. هم‌زمان با باز کردن در، او هم رفت. با دیدن

دوچرخه‌ی فرشاد، یکر است به سراغش رفتم. از جایش تکان نخورده بود و همچنان مشغول بازی

بود. دوشاخه را از برق بیرون کشیدم.

می‌خواست فریاد بزند که با دیدن دهانش را که به بزرگی غاری باز کرده بود، بست و سپس گفت:

— یادم رفت... با کی اومدی؟

به جست‌وجوی مادر پرداختم.

— مامان کجاست تا بهش بگم این پلی‌استیشنو جمع کنه، بلکم آدم بشی...

بالش زیر دستش را کنار انداخت و دنبالم آمد.

— رفته خونهی همسایه... الهام! چیزی بهش نگو... فقط یه دور خواستم بازی کنم، بعدش یادم

رفت... هیچی نگی... اون درشکه‌ی چوبی رو که خواسته بودی، واسه‌ت درست می‌کنم... خب؟

— باید فکر کنم.

— الهام!

جواب الهام گفتن‌هایش را ندادم و به اتاقم رفتم. می‌توانستم تا مدتی باج بگیرم چون کاری کرده

بود که هم تا مرز سکنه بروم و هم جلوی آقای صادقی شرمزده شوم. لباس‌هایم را از تن کندم و

ماتم‌زده به کیف و کتاب ریاضی‌ام نگاه کردم که باید چه کنم...

فردای آن روز، امتحانم را خوب یا بد داده بودم و انتظار نتیجه‌ی جالبی نداشتم، اما خیالم راحت

شده بود که پشت سر گذاشتمش. مثل زدن آمپول که اولش ترس دارد، اما بعد سریع فراموشش

می‌کنی؛ من هم امتحانم را تا هفته‌ی بعد می‌خواستم از یاد ببرم و وقتی که موعدش رسید، غصه‌اش

را بخورم و به چه‌کنم بیفتم. روز بعد، درس سختی نداشتیم و شب می‌توانستم مرورشان کنم. کتاب

ماتیلدایی را که از کتابخانه به امانت گرفته بودم، با لذت می‌خواندم. غرق خواندن و ماجرایش بودم.

قدرتی را که یک دختر بچه داشت، اگر من داشتم، چه‌کارهایی که نمی‌کردم. با آن همه هوش دیگر

هیچ‌گاه استرس امتحانات به‌خصوص ریاضی را نداشتم.

سایه‌ای روی کتاب افتاد که من را از دنیای داخلش بیرون کشید. سرم را بالا گرفتم و با دیدن

آقای صادقی کتاب را بستم و تکیه‌ام را از آب‌انبار گرفتم. سوئی‌شرتی طوسی به تن داشت و

کلاهش کج روی یکی از شانه‌هایش خودنمایی می‌کرد. چراغ‌قوه را کنارم روی آب‌انبار گذاشت و

گفت:

— سلام چراغ‌قوه‌تون رو آوردم... ممنون.

جواب سلامش را دادم و خودم را جمع‌وجور کردم. می‌خواستم از آب‌انبار پایین بیایم، اما دقیقاً

روبه‌رویم ایستاده بود و نمی‌شد. با کنج‌کاوی نگاهی به جلد کتاب انداخت و یک تای ابرویش را بالا

برد.

— تصور می‌کردم آدم منضبطی هستید و هر روز برای درس خواندن به اینجا می‌آین، ولی متأسفانه

هرگز کتاب درسی توی دستتون ندیدم.

بلافاصله از خودم دفاع کردم.

— من کتاب‌های مدرسه رو هم می‌خونم، ولی بیشتر شب‌ها.

\_ ریاضی چطور؟ تمرین می‌کنید؟  
 موهای فرم را زیر روسری‌ام بردم و چشم زدیدم.  
 \_ بله تمرین می‌کنم.  
 دست در جیب شلوار جینش، گردنش را کمی کج کرد.  
 \_ فکر می‌کنید امتحان امروزتونو چند گرفتید؟  
 چه زود برگه‌ها را تصحیح کرده بود! انتظار نداشتم تا هفته‌ی بعد چیزی از نمره‌ام بدانم. سر تکان دادم.  
 \_ نمی‌دونم، ولی من تلاشمو کردم.  
 \_ ولی به نظر کافی نبوده... نیم گرفتید. مطمئنید تلاشتون به اندازه‌ی کافی بوده؟!  
 با تعجب خیره‌اش شدم. برای این امتحان که بیشتر از همیشه تمرین کرده بودم، بدترین نمره را گرفته بودم. جواب ندادم و ورق‌های کتاب را باز و بسته کردم.  
 \_ روزتون رو که اینجا هدر می‌دید، شب‌ها هم که مشغول دیدن ستاره‌ها هستید، مشخصه که وقتی برای درس خوندن نمی‌گذارید.  
 لیم را گاز گرفتم و اخم کوچکی بین ابروهایم افتاد. بی‌انصافی می‌کرد. فقط ریاضی‌ام افتضاح بود و بقیه درس‌هایم نسبتاً خوب بودند.  
 \_ این جوری نیست...  
 \_ پس چه جوریه؟!  
 \_ من... من فقط ریاضی یه کم مشکل دارم، هرچی می‌خونم یاد نمی‌گیرم.  
 \_ سال‌های قبل رو چه کار می‌کردید؟  
 نوبت شب‌های امتحان که می‌رسید، با سخت‌گیری‌ها و کمک‌الناز، تا صبح خودکشی می‌کردم و در حد نمره‌ی قبولی خودم را می‌رساندم و بعد از امتحان هم همه را فراموش می‌کردم.  
 \_ نکنه روش تدریس من مشکلی داره؟  
 \_ نه... درس دادن شما خیلی هم خوبه، فقط... من نمی‌تونم بفهمم. سخته برام.  
 خودکاری از جیبش بیرون آورد.  
 \_ اتفاقاً ریاضی درس خیلی آسونیه فقط یه مقدار توجه و دقت می‌خواد... کاغذ دارید؟  
 بدون پرسیدن سؤالی، کوله‌ام را گشتم و دفترچه یادداشت کوچکم را بیرون آوردم.  
 \_ اینو دارم.  
 \_ خوبه، بدینش من.  
 دفترچه را گرفت و یکی از صفحه‌های سفید را باز کرد  
 \_ یکی از سؤال‌هایی که جوابشو اشتباه نوشتید، این بود.  
 روی کاغذ نوشت و بعد خودکارش را به سمت من گرفت.  
 \_ حلش کنید... می‌خوام بدونم شما از چه راهی می‌رید که به جواب نمی‌رسید.  
 با تردید خودکار را گرفتم و به سؤال نگاه کردم. در آن لحظه حتی جمع و تفریق کردن هم از یادم رفته بود.  
 \_ بلد نیستم.  
 اخم کرد.  
 \_ حتی یه زحمت هم به خودتون نمی‌دید که لااقل امتحانش کنید!  
 دفترچه را از دستم کشید و در نزدیکی‌ام روی دیواره گذاشت؛ مانند سر کلاس کاملاً جدی شده بود.  
 \_ اینجا رو نگاه کنید!

خیلی سریع حرف می‌زد؛ یعنی می‌خواست یادم بدهد؟! با آه و تأسف برای خودم، به دستانش که روی کاغذ می‌چرخید، نگاه کردم. نمی‌توانستم تمرکز کنم. حواسم به کتابم بود که زودتر بفهمم ماتی‌لدا چه نقشه‌ای برای مدیر مدرسه دارد. از کلاس ریاضی فراری بودم و حالا در بهترین مکانی که عاشقش بودم، مجبور بودم یک کلاس ریاضی خسته‌کننده را تحمل کنم.

\_ متوجه شدید؟

چه زود تمام شده بود! جا خوردم، اما مصلحتی گفتم:

\_ بله... تقریباً...

از چشمانم دانست که اصلاً نفهمیده‌ام چه می‌گفته است. نفسش را محکم بیرون فرستاد و دوباره نوشت:

\_ لطفاً این بار دقت کنید.

دیواره‌ی آب‌انبار تا زیر سینه‌اش می‌رسید و برای اینکه راحت بایستد، سر یک زانویش را به دیوار تکیه داده و روی کاغذ خم شده بود. از گوشه‌ی چشم حرکت آرام چیزی را روی سکوی دهانه‌ی آب‌انبار دیدم. نگاهم را به آن سمت گرفتم. آفتاب‌پرست کوچک و سفیدرنگی دهانش را باز کرده بود و از آفتاب کم‌جان نور می‌گرفت. در زبان آجمی، آن‌ها را «کلبک» می‌نامیدیم. می‌گفتند سمی هستند و نیششان از مار هم خطرناک‌تر است. تعدادشان زیاد بود؛ اما تا به حال نشنیده بودم که بگویند کسی را نیش زده باشند. یک‌باره آقای صادقی با ته خودکارش ضربه‌ای به پیشانی‌ام زد و با عتاب گفت:

\_ خانم اسدی!

حواس پرتم جمع شد و دست روی پیشانی‌ام گذاشتم.

\_ بله!

\_ این‌ها رو برای شما می‌گم... حواستون کجاست؟! این معادله رو حل کنید لطفاً!

با اخم جای خودکار را خاراندم و سرم را روی کاغذ خم کردم. تمایلی به یادگیری نداشتیم، اما باید می‌گفتم یک بار دیگر مسئله را برایم باز کند تا این بار گوش بدهم. سر بلند کردم. یک بازویش را به سکو تکیه داده بود و انگشتش را روی لبش گذاشته بود. شبیه به نگهبانی غضب‌آلود شده بود که در انتظار خطایی از سوی زندانی‌اش باشد. لحنم را خواهشمند کردم و گفتم:

\_ ببخشید می‌شه یک بار دیگه توضیح بدید!

انگشتش را از لبش جدا کرد.

\_ من ده بار دیگه هم توضیح بدم، فایده نداره خانم... می‌دونید مشکل شما چیه؟ دائم سر و گوشتون

می‌جنبه. به همه‌جا توجه دارید، الا چیزی که من می‌گم.

دوباره معذرت‌خواهی کردم. جز همین یک کلمه، چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسید که بگویم. گویا دلش به حال سوخت که گفت:

\_ خیلی خب، یه بار دیگه توضیح می‌دم. گوش کنید، ولی با دقت!

بازویش را از سکو جدا کرد. با نگاهم پی‌آفتاب‌پرست گشتم، نبود؛ اما همین‌که آقای صادقی خواست خودکار را از دستم بگیرد، دیدمش که به پشت استین سوئی‌شرتش چسبیده بود. جیغ کشیدم:

\_ وای کلبک... کلبک...

هاج و واج نگاهم می‌کرد و نمی‌دانست چه می‌گویم. هول گفتم:

\_ مارمولک... روی لباس‌تونه.

دستپاچه خودش را تکان داد و سعی کرد لباسش را ببیند. آفتاب‌پرست که بدتر از ما ترسیده بود، از شانه‌هایش بالا رفت و در گودی پشت یقه‌اش افتاد. آقای صادقی سعی می‌کرد با دست آن را کنار بزند. بالاخره آفتاب‌پرست خودش را بالا کشید. از روی کمر او راهش را گرفت و به سرعت پایین پرید.

آقای صادقی متعجب چشم از بوته‌ها، که آفتاب‌پرست میانشان پنهان شد، گرفت و رو به من پرسید:  
— چی بود؟

— آفتاب‌پرست... می‌گن سمّیه.

چشمانش از ترس درشت شد.

— جدی می‌گید؟!!

— بله، آگه نیش بزنه، سمّش از مار هم قوی‌تره.

چهره‌ی جدی‌اش که یک‌باره خشک شده بود، بامزه و خنده‌دارش کرده بود. همین هم باعث شد  
وسوسه شوم تا اذیتش کنم.

— غده‌های سمی روی بدنشه که آگه آدم باهاش تماس داشته باشه، خطرناکه.

به پشت گردنش دست کشید و نگاهش کرد.

— فکر می‌کنم به پوست گردنم خورد.

— باید بشوریدش.

به دور خودش چرخید و با دیدن اطراف، سر تکان داد.

— چقدر طول می‌کشه تا اثر کنه؟

— نمی‌دونم.

— خیلی خب... پس... من می‌رم خونه... باید حمام کنم.

به سرعت راه افتاد و به مدرسه‌ی راهنمایی برگشت. قلبم از هیجان به شدت می‌تپید. تابه‌حال  
خودم به تنهایی شیطنت نکرده بودم و می‌ترسیدم که دروغ معلوم شود؛ اما سمانه استاد شوخی و  
اذیت کردن معلم‌ها بود. شاید یکی از دلایلی که دوستش داشتم، همین نترس و شوخ بودنش بود که  
مکمل می‌شد و بخش بازیگوش و نوجوان من را، که همیشه در سایه مانده بود، ارضا می‌کرد.  
ریزریز به آقای صادقی خندیدم. غده‌های سمی روی پوست آفتاب‌پرست را از وزغی که در مستند  
شبکه‌ی چهار دیده بودم، کپی گرفته و یک‌باره به ذهنم رسیده بود. مهسا معتقد بود فقط آدم‌های  
کسل‌کننده شبکه‌ی چهار می‌بینند، اما من مستندهای حیات‌وحش را دوست داشتم و امروز هم کمکم  
کرده بود از حل کردن معادله و یک کلاس اجباری رهایی یابم.

گرچه خوشحالی‌ام زیاد هم پایدار نبود. چون آقای صادقی در روزهای بعد، وقتی که می‌دید - باز هم  
از دید خودش - من فقط وقتم را تلف می‌کنم، چند تمرین می‌نوشت و مجبورم می‌کرد حلشان کنم.  
نمی‌دانم چگونه، اما فکر می‌کنم قضیه‌ی آن روز را فهمیده بود و با این کار می‌خواست تلافی  
ترسش را سرم دربیورد تا بی‌حساب شویم. تلافی و جبرانی که روزبه‌روز به او نزدیک‌ترم کرد و  
بانی‌اش شد تا احساساتم کج برود...  
\*\*\*

ساناز را که خوابش برده بود، به‌سختی در آغوش کشیدم و در اتاقم روی تخت‌خواب گذاشتمش.  
به لبه‌ی پشت‌بام رفتم و نور چراغ‌قوه را به‌سمت آب‌انبار گرفتم. قدرتش زیاد نبود و تا آنجا نمی‌رسید،  
ولی می‌توانستم گنبدش را در تاریکی ببینم و تصور کنم که دخترکی ساده با چه شور و شوقی آنجا  
نشسته و زیر سایه‌ی گنبدش، قایق‌هایی پر از شبدر و بابونه به آب می‌اندازد... می‌توانستم احساساتی  
را ببینم که ذره‌ذره شکل می‌گرفتند و فاصدک‌وار به پرواز درمی‌آمدند، اما اوج نگرفته، در آب سقوط  
می‌کردند... غرق نمی‌شدند، می‌سوختند!

برق آمد و به همراهش سکوت شب شکسته شد. اشک‌های به‌بارنشسته‌ام را از هجمه‌ی نور پنهان  
کردم.

«دلم گرفته است»

به ایوان می‌روم

و انگشتانم را بر پوست کشیده‌ی

قسمت سیمان سفید و داخل ورودی آب‌انبار نشسته بودم. آب‌انبار از آب باران پر شده بود و صدای پرستویی که خانه‌اش را ترمیم می‌کرد، درونش پژواک می‌شد. سرماخوردگی بدی گرفته بودم که چند روز خانه‌نشینم کرده بود. کاملاً خوب نشده بودم، اما برای امتحان فردا حالم بهتر شده بود. امتحان مستمری تاریخ داشتم و به‌جای درس خواندن، با ورقه‌ی امتحانی‌ام که از هفته‌ها پیش لای کتابم جا مانده بود، قایق کاغذی می‌ساختم و هرچند لحظه از ورودی دوم به آن سو نگاه می‌کردم. نور چشمم را می‌زد و من منتظر بودم تا یک نفر بیاید و خلوتم را شریک شود. منی که همیشه تنهایی را ترجیح می‌دادم، به صورت ترسناکی به همنشین داشتن عادت کرده بودم و از این حسم وحشتی در وجودم پدید آمده بود که دوست داشتم در درون خودم گم شوم و نتوانم هیچ‌چیز را معنا کنم. چند سال پیش وقتی که تازه پا در بلوغ گذاشته بودم، وقتی که به‌جای خواندن رمان‌های مناسب سنم، داستان‌های عاشقانه می‌خواندم، فهمیدم که گه‌گاهی قلبم با دیدن پسردایی‌ام تندتر می‌تپد؛ درحالی‌که شانزده سال از من بزرگ‌تر بود. همین حس باعث شده بود بیشتر در جمع‌های خانوادگی حضور یابم، بلندتر بخندم و بیشتر سروگوشم بجنبم. در مدرسه، بچه‌ها با دوستان صمیمی‌شان از عشق و رازهای مگویشان می‌گفتند و من هم خوشحال بودم که عشق مانند راز در سینه‌ام نشسته. از آن با مهسا حرف زدم و قرار بود محرم اسرارم شود درحالی‌که من محرم رازش نبودم.

چند هفته نگذشته بود که شنیدم پسردایی‌ام نامزد کرده است. شب تا صبح را گریه کردم و تصور می‌کردم قلبم تا صبح می‌ترکد، ولی هیچ اتفاقی برایش نیفتاد. به لاک تنهایی خودم برگشتم، رمان‌های عاشقانه را کنار گذاشتم و یک سال نشده، آن حس هم از سرم افتاد؛ ولی از خاطر مهسا نرفت و هر موقع با بچه‌ها صحبت از عشق می‌شد، به رویم می‌آورد که چه ابله و ساده بودم که فکر می‌کردم عاشق شده‌ام. با اینکه هم عقیده بودیم، ولی رفتارش خوشایندم نبود و ساکت می‌ماندم تا بحث را ادامه ندهد. امروز که اینجا نشسته بودم، باز هم غلیانی درونم بود که می‌ترساندم؛ ولی مصرانه خودم را به آن راه می‌زدم. نمی‌خواستم برای هیچ‌کس حتی خودم هم بازگویش کنم تا مبادا دلم دوباره بچگی کند. سلام، اینجایید خانم اسدی؟

سر از روی قایقم بلند کردم. امیرسام با هر دو دست کنار ورودی دوم آب‌انبار را گرفته و سرش را خم کرده بود. به همسایه‌ی آب‌انبارم که تبسمی به لب داشت، لبخند زدم و با صدای تودماغی جوابش را دادم؛ مانند من نشست و پاهایش را با فاصله از زمین، به دیوار تکیه داد. چشمانش را رویم چرخاند و گفت:

— انتظار نداشتم ببینمتون... حالتون بهتره؟ غایب بودید. دوستاتون گفتن سرما خوردید.

دستمالی به بینی‌ام که می‌دانستم شبیه به چغندر نپخته شده، کشیدم و جواب دادم:

— ممنون، خوبم. امروز هم درس دادید؟

— نه، امروز فقط رفع اشکال کردیم... شما که مشکلی توی ریاضی ندارید؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

— نه... فکر نمی‌کنم.

نشست و با همان ژست خاص همیشگی‌اش گردنش را کج کرد و یک ابرویش را بالا برد.

— نه یا فکر نمی‌کنم؟ بین این دو کلمه تفاوت خیلی زیادیه.

به‌سمت بیرون چرخیدم. چند گل بابونه را که در نزدیکی‌ام بود، چیدم و داخل قایقم گذاشتم.

— آگه شما سوالات سخت ندین، نه! جواب من به سؤال‌های شما بستگی داره.

آرام خندید و دست داخل آب زد.  
\_ شما تلاشتون رو بکنید، مطمئن باشید سوالات من آسونه.  
اوضاع ریاضی‌ام با کمک‌ها و سخت‌گیری‌هایش بهتر شده بود، اما هنوز هم خوب نبود.  
\_ امروز چه کتابی با خودتون آوردید؟ امتحان‌ها نزدیکه، باید غیردرسی‌ها رو کنار بگذارید.  
کتابم را بالا گرفتم تا بتواند ببیند.  
\_ درسیه... کتاب تاریخمه، فردا امتحان دارم.  
\_ خوبه... بالاخره یک کتاب دیگه به‌جز رمان‌های عاشقانه توی دست شما پیدا شد.  
چشمانم را گرد کرده و به حرفش اعتراض کردم.  
\_ آقای صادقی، وقتای درس خوندمو شما ندیدید... درضمن من اصلاً کتاب عاشقانه نمی‌خونم.  
از اینکه توانسته بود حرصم را دریاورد، عمیق خندید و دندان‌های سفید و برآقش نمایان شد. کم  
پیش می‌آمد تا موقع خندیدن دندان‌هایش را به نمایش بگذارد.  
\_ چرا ناراحت می‌شید؟ مگه خوندن رمان عاشقانه بده؟  
\_ نه بد نیست، اما من نمی‌خونم... دوست ندارم.  
\_ چرا؟ دخترها که علاقه‌ی زیادی به رمان عاشقانه دارند.  
قایق حامل گل‌های بابونه‌ام را به داخل آب انداختم.  
\_ عاشقانه خوندن قشنگه، ولی فقط برای همون لحظه که غرق کتاب شدی... اما به زندگی واقعی  
که برگردی، می‌بینی همهمه و زود هم از سرت می‌افته.  
فقط نگاهم می‌کرد. دستم را داخل آب زدم و امواجش را متلاطم کردم.  
\_ نمی‌دونم منظورمو درست رسوندم یا نه.  
\_ پس جزو اون دسته‌اید که به عشق اعتقاد نداره؟  
\_ نه اینکه بهش اعتقاد نداشته باشم... هست؛ اما فقط توی کتاب‌هاست که غم و شادیش، خوب و  
بدش، هرچی باشه، قشنگه؛ ولی توی زندگی واقعی این‌طور نیست، پس بهتره آدم اصلاً سمتش نره.  
دستم را از داخل آب سرد بیرون کشیدم. انگشتانم سرمایش را سریع جذب می‌کرد و برای بیماری‌ام  
خوب نبود. بعد از سکوت کوتاهی که فقط صدای پرستو آن را می‌شکست، دیدم که دستش را به  
دیوار آب‌انبار بند کرد و تا کمر روی آب خم شد. با تعجب نگاهش می‌کردم که می‌خواهد چه کند.  
قایق کاغذی‌ام از گوشه‌ی دیوار راهش را گرفته بود و خودش را به آن سوی آب و کنار او رسانده  
بود. قایقم را میان مشتش گرفت و قبل از اینکه در آب غرق شود، نجاتش داد. از برگه‌ی همان  
امتحانی ساخته بودمش که نیم نمره گرفته بودم. بابونه‌ها را میان انگشتانش گرفت.  
\_ اشتباه می‌کنید... آدم سمت عشق نمی‌ره. اونه که مسیرشو پیدا می‌کنه و به‌سمت آدم می‌آد.  
بابونه‌ها را بو کشید و ادامه داد:  
\_ چه بوی خوبی می‌دن! بوی تازگی و روستاست. هیچ رایحه‌ای نمی‌تونه جای این عطر رو  
بگیره.  
چشم از قایق و دستانش گرفتم. نمی‌خواستم چیزی را خلاف افکارم تعبیر کنم. یک شاخه‌ی دیگر  
از بابونه چیدم و بو کشیدم؛ اما بینی‌ام کاملاً گرفته بود.  
\_ تا اطلاع ثانوی، بینی من گر شده، هیچی حس نمی‌کنم.  
به رویم لبخند زد.  
\_ می‌تونم براتون تشریحش کنم. چشماتونو ببندین.  
به حرفش عمل کردم و به صدایش گوش سپردم.  
\_ بوی لطیف اما وحشی‌ای داره که وقتی نفس عمیق می‌کشی، پرزهای بینیتو قلقلک می‌ده.  
صدایش گرم و آرام‌بخش بود. از همان‌ها که می‌خواستی همانند جیرجیرک‌های درختی میان مشتت

بگیری و بگذاری کنار گوشت و بشنوی... فقط بشنوی... چشمانم را باز کردم و گفتم:  
\_ به جای بابونه، بوی شکوفه‌ی سیب به خاطر امدم.

\_ شکوفه‌ی سیب؟ اینجا باغ سیب دارید؟

\_ نه، وقتی کوچک بودم با خانواده رفته بودیم طرفای شیراز... فکر کنم سپیدان بود. خوب یادم نیست... ولی یه جا باغ سیب بود که درختاش پر از شکوفه بودن. با اینکه کمسن بودم، اما کاملاً یادمه که اون موقع آن شرلی پخش می‌شد و من توی خیالم فکر می‌کردم آهه هستم و دارم با متیو از زیر درخت‌ها عبور می‌کنم. بعد از اون، دیگه پیش نیومد که باز هم به اونجا برگردیم. برای همین خاطره‌اش برام نوستالژی شده... معلوم نیست شاید هم چند سال دیگه آگه جایی غیر از اینجا باشم، دلم برای این روزها و گل‌های بابونه هم تنگ بشه.

\_ پس اعتراف می‌کنید که عاشق شکوفه‌های سیب هستید.

\_ بله.

\_ شما که گفتید نمی‌خواید سمت عشق و عاشقی برید؛ گل‌ها شاملش نمی‌شن؟!

شیطنت لحنش را حس کردم و لبخند به لبم آورد.

\_ نه نمی‌شن.

\_ حیوانات چی؟

\_ نه.

\_ اشیا؟

لبخندم پررنگ‌تر شد.

\_ نه... فقط آدم‌ها.

از دور پشت درخت‌های گز چند رأس گوسفند می‌چریدند. صاحبشان هم به حتم همان نزدیکی بود. نمی‌خواستم کسی برایم حرف در بیاورد. با سرفه‌ی کوتاهی گفتم:

\_ باید برگردم خونه برای امتحانم بخونم.

برایم سر تکان داد.

\_ موفق باشید.

چند قدم رفتم و به‌طرفش برگشتم. هنوز سر جایش نشسته بود و قایم هم روی زانویش بود.

\*\*\*

چشمانم را از روی صفحات کتاب گرفتم و به قاب عکس کودکی‌ام دادم که بالای تختم آویزان بود. فرزند با دوربین عکاسی، زیر یکی از درختان سیب، عکس را انداخته بود. دامن قرمز پرچین و جوراب‌شلواری سفیدی به تن داشتم. سر زانوهایم از افتادن، گلی شده بود.

دلم تنگ بود... هم برای گل‌های بابونه و هم شکوفه‌های سیب. کاش زودتر بهار می‌شد، باران می‌آمد و رایحه‌ی بابونه‌ها را با خودش می‌آورد.

\_ می‌خواهم بریم کاربون بادمجون بخیریم. تو هم باهامون بیا.

به‌سمت مادر برگشتم که در آستانه‌ی اتاقم ایستاده بود. نفهمیده بودم از کی آنجاست.

\_ دارم درس می‌خونم.

\_ الان نمی‌خواه بخونی، از جا بلند شو بریم.

نگاهش پر از دلخوری و حرف بود که می‌خواست بگوید درس خواندن فقط به درد خودت می‌خورد. یک ساعتی می‌شد که کتابم را باز کرده بودم تا بخوانمش، ولی جز مرور خاطرات چیزی عاید ذهنم نشده بود.

\_ خونه‌ی دوستم که ما نمی‌دونیم کجاست، بیا خودت بهتر می‌دونی چی می‌خواستی ازش

بگیری.

برای اینکه راه چانه زدن را از من بگیرد، این را گفت و پایین رفت. دیشب که با سمانه صحبت می‌کردم، گفته بود چند نمونه سؤال کنکور دارد که از هزاران مدل کتاب کنکور بهتر است. خواسته بودم اگر کاریان است، امروز که مادر می‌خواهد بادمجان بخرد، نمونه‌ها را به او بدهد تا از روی‌شان کپی بگیرم، ولی با رفتار مادر مجبور بودم خودم هم بروم.

وارد حیاط که شدم، مهسا و مادرش هم آمده بودند. مادر، همسایه‌ی دیرینه‌اش را هم خبر کرده بود تا به کاریان که می‌رویم، او هم بیاید و به مقدار مورد نیازش بادمجان بخرد. از پلکان بالکن پایین رفتم و دستش را برای سلام گرفتم. قصدم فقط یک احوال‌پرسی ساده بود، اما مادر مهسا دستم را رها نکرد. بوسه‌ای پشت دستم گذاشت و سرم را در آغوش گرفت. نمی‌دانم چقدر به گناهکار یا بی‌گناه بودن دامادش اعتقاد داشت و خجالت می‌کشید، اما گناه بردیا را نمی‌توانستم به پای دیگران بنویسم. همان‌طور که با وجود دل چرکینم، حساب مهسا را از نامزدش جدا کرده بودم.

سر از آغوشش بلند کردم. چشمانش لبالب از اشک شده بود. به من پشت کرد و چادر گلدار قهوه‌ای‌اش را به چشم و صورتش کشید. وقتی که همسایه بودیم هم مانند دختر خودش دوستم داشت، ولی نمی‌دانستم اشک‌هایش برای بخت من بود یا خواهرزاده‌ای که دستش از دنیا کوتاه مانده بود... دلم برای کامران تنگ شده بود و تنها آرزویم این بود که کاش... کاش بود؛ فقط بود، مثل همان روزها که یک‌باره آمد و مرهم شد، باز هم تنه‌ایم نمی‌گذاشت. درست است که عاشقش نبودم، ولی شوهرم بود و دوستش داشتم؛ و این روزها چقدر جای خالی‌اش برای تسکین قلبم، حس می‌شد. چشمانم را با درد روی هم فشردم. کامران نبود و من برای دیوانه نشدن، باید روزهایم را فقط با درس خواندن طی می‌کردم. بدون اینکه به آینده و اینکه چه می‌خواهم بکنم، فکر کنم. از حجم بغض، گلویم سفت و دردناک شده بود. چشم چرخاندم تا دستاویزی برای پرت کردن حواسم پیدا کنم. مهسا با اخم کنار درخت نارنگی ایستاده و تماشایمان می‌کرد. با دیدنم سر چرخاند و شاخه‌ی کوچکی را با دست شکست.

فرشاد ماشین را از پارکینگ بیرون آورد. مادر، دست مادر مهسا را گرفت و تعارفش کرد جلو بنشیند، ولی اصرارهایش جواب نداد و خودش کنار فرشاد جا گرفت. سرم را کنار شیشه تکیه داده بودم. فاصله‌ی بلغان تا کاریان، حدود ده دقیقه بود. مادر مهسا که فکر می‌کرد چشمان بسته‌ام به‌خاطر ترس و بد شدن حال از نشستن درون ماشین است، پشت دستم را مالش داد. با لبخند در چشمانش نگاه کردم.

— ممنون، حالم خوبه، هیچ مشکلی ندارم.

اطمینان‌بخش پلک زد و با مادرم مشغول صحبت شد.

ابتدای کاریان، در زمین بزرگی بادمجان کاشته بودند که همان جا هم بادمجان‌های شیرین و تازه‌شان را می‌فروختند. مادر مهسا پرسید:

— فرنگیس بادمجون نمی‌خواست؟

مادر جواب داد:

— نه بهش زنگ زدم، گفت لازم ندارم.

مادر مهسا پیاده شد.

— یه پنج کیلویی خودم واسه‌ش می‌گیرم.

مادر سرش را از پنجره داخل آورد و رو به ما گفت:

— زود برگردید، معطل نشیم.

شماره‌ی سمانه را گرفتم و موبایلم را روی گوش گذاشتم.

— بذارید ببینم خونه‌ی نامزدشه یا خودشون.

سمانه که انگار روی موبایلش چمباته زده بود، سریع جوابم را داد و گفت که خانه‌ی نامزدش است. خودش اهل روستای دیگری بود، اما بیشتر اوقات در کاریان می‌ماند. رو به فرشاد گفتم:

اینجاست. خونه‌ی نامزدشه. از بغل مسجد بری، راحت پیداش می‌کنی.  
مهسا هم هنوز داخل ماشین نشسته بود. رو به او پرسیدم:  
تو هم با ما می‌آی؟  
آینه‌ی جیبی‌اش را به داخل کیف دستی‌اش برگرداند و گفت:  
کجا می‌خواید برید؟  
پیش سمانه.  
آره می‌آم... ضدآفتاب نازدم، برم بیرون، پوستم می‌سوزه. اصلاً نمی‌خواستم بیام، ولی مامانم گفت حتماً باید بیام تا برگشتنی با اون همه بادمجون دست‌تتها نباشه.  
فرشاد ماشین را راه انداخت و با گوشه‌چشمی از آینه نگاهش کرد.  
دست‌تتها چرا؟ خودم می‌رسونمتون.  
مرسی، منم بهش گفتم، ولی مامان منه دیگه...  
به فرشاد راه را نشان دادم و از روی رودخانه رد شد و بغل دیوار ایستاد. پیاده شدم و زنگ در بزرگ آبی‌رنگ را به صدا درآوردم. سمانه در را به رویم گشود. همدیگر را بغل گرفتیم. سرشار از زندگی بود و فقط همان دیدن سرپایی‌اش هم حال را تازه و خوب می‌کرد. سر کج کرد و با دیدن ماشین پرسید:  
با کی اومدی؟  
برادرم.  
خب بیا بید تو...  
نه، مامانم اینا سر زمین دارن بادمجون می‌خرن، به ما هم گفتن زود برگردیم.  
سمانه با کنجکاوای چشمانش را ریز کرد و داخل ماشین را با نگاهش کاوید.  
اون دختره کیه؟  
مهساست.  
مهسا؟! پس چرا پایین نمی‌آد؟  
شانه بالا انداختم.  
چه می‌دونم... ضدآفتاب نزده، می‌ترسه پوستش توی آفتاب بسوزه.  
بهبش بگو تو که ملکه‌ی کلک‌هایی، این اداها واسه چیه؟! بیا یه کم آفتاب بگیر زهر دونت پر شه.  
از لحن بامزه‌اش خنده‌ام گرفت.  
نگو این جور ی گناه داره.  
دست‌به‌کمر زد و جدی شد.  
نمی‌دونم تو چه جور ی تحملش می‌کنی و باز هم باهش دوست موندی. اگه جای تو بودم، خیلی وقت قبل، دور شو خط کشیده بودم.  
از حرفش حیرت کردم. کاری را که بردیا با کامران کرده بود، فقط خانواده‌ها می‌دانستند و همان موقع هم مسکوت مانده بود. مردم هم این را می‌دانستند و ما خبر نداشتیم؟!  
برای چی؟  
روی شانه‌ام زد.  
من هنوز وقتی یادم می‌افته، حرص می‌خورم و دلم می‌خواد موهاشو دونه‌دونه بکشم، اون وقت تو یادت رفته؟! امتحان ادبیات رو که خراب کرده بودی، می‌گم.  
با آهانی نفسم را بیرون فرستادم.  
خب بچه بودیم، رقابت هم بینمون زیاد بود.

\_ همه راضی بودن یه بار دیگه امتحان بدی، ولی آگه اون بدجنسی نمی‌کرد، معدلت خیلی بهتر می‌شد و خودش یه امتیاز واسه کنکور بود. دیشب بعد از اینکه باهات حرف زدم، یهو یادم اومد و اعصاب نموند برام.

انگشتم را وسط ابروهایش گذاشتم تا اخمش باز شود.  
\_ سخت نگیر... دیگه گذشته.

\_ آره، ولی باعث نمی‌شه من ازش خوشم بیاد... بیاین داخل دیگه؛ همین‌که زنگ زد، جلدی شربت درست کردم.

\_ دستت درد نکنه، ولی باید بریم. ان‌شاءالله یه روز دیگه.  
\_ پس برم نمونه‌سؤالا رو برات بیارم.

چند دقیقه بعد با برگه‌هایی زیر بغلش و چند لیوان شربت پرتقال و آلبالو برگشت.  
\_ وای سمانه! چرا زحمت کشیدی؟

\_ می‌موند رو دستم... بردار تا دستم نشکسته.

برگه‌ها را از زیر بغلش گرفتم و لیوانی برای خودم برداشتم. سینی را تا کنار ماشین برد. فرشاد شیشه را پایین کشید و با تعارف لیوانی برداشت. مهسا پیاده نشد و همان‌گونه با سمانه احوالپرسی کرد. حسشان به یکدیگر متقابل بود و گویا مهسا هم می‌دانست که سمانه با او میانه‌ی خوبی ندارد که زیاد باهم گرم نگرفتند.

مهسا که شربت‌ش را برداشت، سمانه زیر گوشم آرام پیچ کرد.  
\_ مال مهسا رو توش نف انداختم.

به‌سختی جلوی خودم را گرفتم که شربت به گلویم نپرد. سقلمه‌ای به پهلویم زد.

\_ نمیر حالا... شوخی کردم. نمی‌دونستم کدومو برمی‌داره، وگرنه حتماً این کارو می‌کردم.

لبم را گاز گرفتم و خنده‌ام را قورت دادم. لیوان‌ها را به سینی برگردانیم و تا دم در به همراه سمانه رفتیم. سینی را پشت در گذاشت و برای خداحافظی صورتش را بوسیدم.

\_ دستت درد نکنه... کپی که گرفتم، پس می‌آرم.

\_ نمی‌خواد، برات کپی گرفتم.

با قدرشناسی به رویش لبخند زدم.

\_ مرسی، خیلی ماهی!

\_ خواهش می‌کنم... خودم می‌دونم ماه‌گرفتمگی‌ام، نمی‌خواد چاخان کنی.

\_ ولی با همین شکل و قیافه، خوب دل از عبدالله بردی.

ابروهایش را بالا و پایین کرد.

\_ دل نپر دم، جذبه نشونش دادم.

از حرفش خندیدم. وقتی که عبدالله به خواستگاری‌اش آمده بود، برعکس من که دیگر نمی‌توانستم به کسی اعتماد کنم و از مسائل خصوصی‌ام بگویم، او کاملاً در جریانم گذاشته بود. به اولین کسی که درموردش گفته بود، من بودم. می‌گفت، نمی‌دانسته که برای آشنایی و بعد امر خیر آمده‌اند و تمام مدت به آن‌ها که سرزده به خانه‌شان آمده بودند، چشم‌غره می‌رفته است. بعد هم هر روز از پرتقال‌هایی که آن‌ها آورده بودند، فقط یک دانه با خودش به مدرسه می‌آورد تا زود تمام نشود. همان را هم باهم می‌خوردیم.

صورتش را بوسیدم و بعد از خداحافظی، سوار ماشین شدم. مهسا به برگه‌های داخل دستم نگاه کرد و گفت:

\_ برای ادامه‌ی تحصیل جدی هستی؟

\_ جدی نه... ولی دارم تلاشمو می‌کنم. شاید هم جدی شد.

با بی تفاوتی سرش را به موبایلش گرم کرد و گفت:  
\_ اها... موفق باشی.

هیچگاه به رقابت بین خودم و دوستانم فکر نمی‌کردم، اما مهسا برایش مهم بود که همیشه یک سر و گردن بالاتر از بقیه باشد. شاید برای همین بود که ناراحتی و گریه‌های من را دید، اما نتوانست موافقت کند که یک بار دیگر امتحان بدهم و اعتراض کرد.

برای امتحان ادبیات، فقط یک روز وقت داشتیم، اما من به قدری خوب خوانده بودم که می‌توانستم با اطمینان بگویم کل کتاب را از بر شده‌ام. هیچگاه تا به این حد در خودم انگیزه برای درس خواندن ندیده بودم. درس در ادبیات خوب بود، ولی هرگز نمره‌ی کامل را نگرفته بودم و می‌خواستم این بار یک بیست درخشان داشته باشم. فردایش هم نوبت آخرین امتحانمان بود و بعد از آن خیالمان از بابت امتحانات راحت می‌شد. وسط راهروی مدرسه، گلخانه‌ی کوچک و سربازی وجود داشت که کولرهای آبی را آنجا گذاشته بودند و درش را هم قفل کرده بودند. گرداگرد گلخانه را که به‌عنوان سالن امتحانات و جشن استفاده می‌کردیم، صندلی چیده و با استرس منتظر شروع امتحان بودیم. سمانه، مهسا و چند نفری از بچه‌ها دور صندلی من جمع شده بودند و برای آخرین بار باهم آثار بزرگان ادبیات را مرور می‌کردیم. خانم شریفی، دبیر ادبیات، با برگه‌های امتحانی آمد و با صدای بلند و رسایی گفت:

\_ خانما، برگردید سرجاهاتون! هرچی تا الان خوندید، کافیه.

در سکوت برگه‌های هر کلاس را به یکی از مراقب‌ها داد. آقای صادقی مراقب کلاس اولی‌ها بود که به‌خاطر کمبود جا، در همان کلاسشان امتحان می‌دادند. در کلاس اول را باز گذاشته بودند و قدم زدنش در طول کلاس را می‌دیدم. با گرفتن ورقه‌ها، نگاه گرفتم و حواسم را به امتحان دادم. خانم شریفی بلند گفت:

\_ بچه‌ها، دقت کنید سه تا برگه است. با حوصله و دقیق همه رو بخونید و جواب بدید. حواستون باشه سؤالی رو جا نذارید.

به توضیحاتش گوش ندادم و نگاهی کلی به سؤالات انداختم. ذوق زده سر خودکار را برداشتم و تندتند مشغول نوشتن شدم. همه را بلد بودم و اطمینان داشتم نمره‌ی خوبی خواهم آورد. خیلی سریع اولین برگه را نوشتم و بدون اینکه پشتش را نگاه کنم، به زیر برگه‌ی بعدی گذاشتم. همیشه مدیر از کمبود بودجه می‌نالید، اما سر این امتحانات دست و دل باز شده بودند و پشت صفحه‌ها را سفید می‌گذاشتند. در کمتر از نیم ساعت، تمام سؤالات را نوشتم و اولین نفر از جایم بلند شدم. خانم شریفی با تعجب پرسید:

\_ همه رو نوشتی؟

\_ بله تموم شد... خیلی آسون بودند.

دست پشت کمرم زد و گفت:

\_ برو یک بار دیگه از روش بخون، هنوز وقت هست.

از جواب‌هایم مطمئن بودم، اما برای اینکه خانم شریفی راضی شود، برگشتم. سرسری از روی سؤال‌ها نگاه کردم و هر سه برگه را به زیر هم فرستادم. مثل دفعه‌ی پیش که خودشان گفته بودند، اشتباه کرده و شمارش سؤالات را از سیزده زده بودند. می‌ترسیدم با بیشتر نگاه کردن به جواب‌هایم، به شک بیفتم و تغییرشان بدهم.

بلند شدم و برگه‌ها را به خانم شریفی دادم و منگنه‌شان کرد. چرخیدم و به سمانه که پشت سر من نشسته بود، نگاه کردم. انگشت شستش را به معنای موفقیت نشانم داد و من هم همین کار را کردم. مهسا دستش را زیر چانه‌اش گذاشته و به من نگاه می‌کرد. کمی درماندگی و استیصال در نگاهش بود. آرام لب زد:

\_ سؤال نوزده.

جوابش را می‌دانستم، اما خانم شریفی با اخم گفت:

— اسدی، برو بیرون! حواس بچه‌ها رو پرت می‌کنی.

برای مهسا شانه‌ای از سر ناچاری بالا انداختم و از سالن بیرون رفتم. دستانم را بغل گرفتم و با خوشحالی روی پنجه‌ی پا راه می‌رفتم. از سوالات راضی بودم و نیازی نمی‌دیدم که برای اطلاع از درستی جواب‌ها، به کتابم نگاه کنم. اگر خانم شریفی در تصحیح برگه‌ها سخت‌گیری هم می‌کرد، شاید فقط یک نمره از دست می‌دادم. منتظر ماندم تا بچه‌ها از سر امتحان بلند شوند و بفهمم آن‌ها چه کرده‌اند. چند دقیقه بعد، مژگان از پله‌های سالن پایین آمد و گفت:

— الهام، بیا داخل، خانم شریفی کارت داره.

— چی کار؟

— نمی‌دونم، ولی از دستت عصبانیه.

خندیدم... عصبانیت او برایم شبیه به یک شوخی بود. خانم شریفی معلم مهربانی بود و به‌خاطر خوب بودنم در ادبیات، دوستم داشت. هیچ کار اشتباهی نکرده بودم که خشمگینش کنم.

از پله‌ها بالا رفتم. خانم شریفی سر از روی برگه‌ام بلند کرد و با دیدنم اخم‌آلود گفت:

— خفه نشی دختر! چرا این سؤال‌ها رو جواب ندادی؟

— کدوم سؤال‌ها؟!

پشت برگه را نشانم داد. فکر می‌کردم قصد دارد سر به سرم بگذارد، اما با دیدن سؤال‌های بی‌جواب، لبخندی که روی لبم بود، یک‌باره از لبم پرید. با دقت برگه‌ها را نگاه کردم. هیچ اشتباهی در شماره‌گذاری سؤال‌ها نبود و من با سهل‌انگاری خودم چند نمره از دست داده بودم.

با بهت‌زدگی گفتم:

— من اینا رو ندیدم.

— خفه‌نشده، مگه بهت نگفتم عجله نکن؟! راحت شش نمره از دست دادی رفت...

— ندیدم.

خانم شریفی با تأسف سر تکان داد.

— چی بگم بهت؟! گفتم که برو یک بار دیگه از روش بخون.

همه توجه‌شان جلب شده بود و من از زور اشتباه احمقانه‌ام چیزی نمانده بودم اشکم در بیاید. با درماندگی لبم را محکم به داخل دهانم کشاندم.

آقای صادقی در آستانه‌ی کلاس اول، یک دستش را کنار کمرش گرفته و با اخم کم‌رنگی شاهد گفت‌وگویمان بود. نمی‌خواستم جلوی او گریه کنم. با ایستادن و گفتن ندیدم، دردی از من دوا نمی‌شد.

از سالن بیرون رفتم و پشت درختان کوتاه‌قد، روی نیمکت نشستم و اجازه دادم اشک‌هایم جاری شود. حماقت بزرگی کرده بودم و از خودم عصبانی بودم که چرا چند ثانیه وقت نگذاشتم تا پشت برگه را ببینم و به همین سادگی شش نمره از دست دادم.

بچه‌ها یکی‌یکی بیرون آمدند و برای دل‌داری کنارم نشستند. مژگان گفت:

— چندتا رو نوشتی؟

با بغض بینی‌ام را بالا کشیدم.

— نمی‌دونم... شش نمره رو نوشتم.

مژگان لبش را گاز گرفت.

— وای... وحشتناکه... چهارده هم بگیری، قبول می‌شی.

مهسا کتابش را برای چک کردن درستی جواب‌هایش ورق زد و گفت:

— معلوم نیست چند تا هم غلط نوشته... خودتو ناراحت نکن، با مستمری قبول می‌شی.

— قبولی که می‌دونم می‌شم، ولی از این زورم می‌گیره که خیلی خونده بودم... خیلی براش تلاش

کردم.  
از شدت ناراحتی و خشم نمی‌توانستم در مدرسه بمانم. چادر و کتابم را برداشتم و بلند شدم. مژگان  
پرسید:

— می‌ری خونه؟

— آره، بمونم چی کار کنم؟!

مهسا جای من نشست.

— آره برو برای فردا بیشتر بخون تا حداقل اونو نمره بیاری.

کتاب را در دستم فشردم و راه خانه را در پیش گرفتم. کتاب را به پیشانی‌ام کوبیدم و سر خودم  
غر زدم که آخر می‌مردم اگر فقط یک نگاه کوچک به پشت برگه می‌انداختم؟!

از آن وقت‌هایی بود که دوست داشتم زمان فقط برای نیم ساعت به عقب برگردد و بتوانم جواب  
آخرین سؤال‌ها را هم بدهم. به خانه که رسیدم، صدای دویذنی از پشت سرم آمد. برگشتم و مژگان  
را دیدم که نفس‌زنان گفت:

— زود برگرد مدرسه... خانم شریفی کارت داره... فکر کنم می‌خواد دوباره ازت امتحان بگیره.  
با خوشحالی شانه‌هایش را گرفتم.

— واقعا؟

— آره، زود باش... دیدم داره با مدیر صحبت می‌کنه، بعد گفت صدات بزینم.

می‌ترسیدم هرچه خوانده‌ام، از یادم رفته باشد؛ اما فرصت دوباره برای امتحان، همان به عقب  
برگشتن زمانی بود که می‌خواستم و نباید از دستش می‌دادم. باهم به سمت مدرسه دویذیم. عجله داشتم  
تا زودتر خودم را به خانم شریفی برسانم. دم در سمانه منتظرم بود. بازویم را کشید و با عصبانیت  
گفت:

— واسه چی رفتی خونه؟! اگه نرفته بودی، الان ازت امتحان گرفته بودن، این مهسا هم هیچ غلطی  
نمی‌تونست بکنه.

با تعجب گفتم:

— مهسا چی کار کرده؟!

— عوضی رفته اعتراض کرده که اگه بخوان از تو امتحان بگیرن، حقش ضایع می‌شه و باید اونم  
از اول امتحان بده.

— چرا نمی‌فهمه شرایط ما باهم فرق داره؟! من همه‌ی جوابا رو بلدم...

— حالا بی‌خیالتش! بیا بریم دفتر ببینیم مدیر چی می‌گه.

مهسا در راهروی کنار دفتر دستانش را زیر بغلش زده و به دیوار تکیه داده بود. متوجه شده  
بود، اما سرش را همچنان پایین گرفته و نگاهم نمی‌کرد. خانم شریفی با دیدنم از اتاق مشاور که  
روبه‌روی دفتر مدیر بود، بیرون آمد و لبخند محزونی به لب آورد. از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به  
مهسا انداخت و گفت:

— آخه دختر خوب، من چی کار کنم از دست تو؟! من جات دارم افسوس می‌خورم... آسون‌ترین

سؤالات امتحان هم بود که جواب ندادی. اگه نمی‌شناختمت، می‌گفتم حتماً بلد نبودی که اون صفحه رو  
سفید گذاشتی... ولی حالا دیگه فکرشو نکن، برگه‌ت رو تصحیح کردم، قبول هستی، چهارده گرفتی.

تصحیح کرده بود، یعنی اینکه نمی‌توانستم دوباره امتحان بدهم. به تلخی لبخند زدم تا گریه نکنم.  
چشم‌پسته غیب گفته بود که قبول می‌شوم؛ خودم هم این را می‌دانستم. فکر می‌کردند ناراحتی من

به‌خاطر قبول نشدن است و زحمتی را که کشیده بودم، نادیده می‌گرفتند.

آقای صادقی با برگه‌هایی در دستش وارد راهرو شد و آن‌ها را به خانم شریفی داد.

— امتحان کلاس اول تموم شد.

خانم شریفی برگه‌ها را گرفت و تشکر کرد.

— ممنون. خسته نباشید.

سمانه پادرمیانی کرد.

— خب نمی‌شه یک بار دیگه ازش امتحان بگیرید؟

— نمی‌شه، مدیر موافقت نکرد.

سمانه با طعنه گفت:

— اولش که موافق بود...

— کاری نمی‌شه کرد.

سپس به آرامی به پشت شانه‌ی من چند ضربه‌ی کوتاه زد و ادامه داد:

— غصه‌شو نخور... برو برای امتحان فردا بخون، عقب نیفتی.

گذرا چشمان دلخور و غمگینم را از روی آقای صادقی عبور دادم و روی مهسا ثابت ماندم. با

این کار، سال‌ها همسایگی و دوستی را درحقم تمام کرده بود. یک‌راست به‌قصد خروج از مدرسه از

پله‌ها پایین رفتم. سمانه پایین پله‌ها نگهم داشت و گفت:

— کجا سرتو می‌ندازی پایین می‌ری؟! بشین تا مهسا گورشو گم کنه، دوباره ازشون می‌خوایم،

شاید قبول کردن.

به‌سمت راهرو اشاره کردم و با بغض گفتم:

— نمی‌بینیش چطور یه‌لنگ‌پا ایستاده؟! تا من توی مدرسه‌ام، مطمئنم اونم جایی نمی‌ره تا یه‌وقت

حقت ضایع نشه و سرش کلاه نره.

— خیلی بی‌شعور و نامرده.

— اینو که از دست دادم، برم برای فردا بخونم.

از سمانه جدا شدم. می‌دانستم که به این راحتی نمی‌توانم چیزی یاد بگیرم و بخوانم. بیشتر از قبل

ناراحت و عصبانی بودم و هرآن احتمال داشت بغضم بترکد. تا همین یک ساعت پیش، مهسا سر

امتحان از من خواسته بود کمکش کنم و تقلب برسانم، اما حالا که نوبت من شده بود تا نتیجه‌ی تلاشم

را - آن‌گونه که شایسته‌اش بودم - ببینم، از ضایع شدن حق و حقوق می‌گفت. چطور می‌توانست این‌قدر

بدذات و حسود باشد؟! اگر جایمان باهم عوض شده بود، قطعاً خودم اولین کسی می‌شدم که از خانم

شریفی می‌خواستم تا فرصت تازه‌ای به او بدهد؛ ولی او...

با این اوضاع نمی‌توانستم باز هم درس بخوانم. به‌جای خانه، به‌طرف آب‌انبار راه افتادم. ساعت

ده‌ونیم صبح بود و می‌توانستم ساعتی در تنهایی و بدون سؤال پرسیدن‌های مادرم اشک بریزم و

خودم را تخلیه کنم. اشتباه خودم دیگر زیاد به چشم نمی‌آمد و فقط از مهسا عصبانی بودم که شانسم

را سوزانده بود. روی آب‌انبار نشسته بودم و با غیظ پاشنه‌ی پایم را به دیوارش می‌کوبیدم. نمی‌دانم

چگونه می‌توانست به‌ظاهر ابراز همدردی کند، اما همین‌که موقعیتش پیش آمد، رفت و از پشت

خنجرم زد. اگر این دورویی نبود، پس چه بود؟!

— حدس می‌زدم بیاین اینجا.

اشک‌هایم را پاک‌کردم و به آقای صادقی نگاه کردم. به آرامی و سربه‌زیر کنارم ایستاد. انتظار

نداشتم بی‌موقع اینجا ببینمش. دستش را دراز کرد و کتابم را از روی پایم برداشت. قلبم برای چند

ثانیه از حرکت ایستاد. یادم رفت که چرا آنجا هستم و برای چه گریه می‌کردم. بی‌هدف صفحات را

ورق زد و پرسید:

— قضیه چی بود؟ چرا یک صفحه رو خالی گذاشته بودید؟

لپم را از داخل گاز گرفتم تا قلبم یادش بیاید که ساکت ننشیند و تپیدن را آغاز کند.

— جوابا خیلی راحت بود، می‌خواستم زود همه رو بنویسم؛ ولی سؤال‌های پشت برگه رو ندیدم...

اخم خفیفی بین ابروهایش افتاد.  
\_ به شمارش سؤال‌ها هم دقت نکردید؟!  
بغضم برگشت.

\_ نه... فکر می‌کردم مثل دفعه‌ی قبل اشتباه کردن و نخواستن از نو سؤال‌ها رو بنویسن.  
هرچه تلاش کردم تا گریه نکنم و جلوی او دختر لوس و زررویی نباشم، نشد و اشک روی  
گونه‌ام راه افتاد. آستین لباسم را پایین کشیدم و کف دستم نگهش داشتم.  
\_ خیلی خونده بودم...

دستش را در نزدیکی‌ام، لبه‌ی آب‌انبار گذاشت.  
\_ می‌دونم.. شما تلاشتون رو کردید... لطفاً گریه نکنید!  
سرم را بالا گرفتم.

\_ آگه مهسا دخالت نکرده بود، من الان نمره‌مو گرفته بودم.  
\_ فکر می‌کردم دوست هستید.

\_ دوستیم؛ ولی تا وقتی‌که به نفع اونه.  
\_ ااا... گریه نکنید دیگه... الهام‌خانم!

با لحن و آوایی که نامم را برد، قلبم یک بار، در قعر تنم فرو افتاد و باز بالا آمد. پوستش زیر  
نور خورشید روشن‌تر می‌زد و تهریشش مانند الماس‌های ریزی می‌درخشید. نگاهش محزون شده  
بود. چند لحظه طول کشید تا به خودم بیایم. لبه‌های آستین را به بازی گرفتم.  
\_ ارزشش رو نداره به‌خاطرش اشک بریزید... بهش به چشم یک امتیاز برای شناخت بهتر از  
اطرافیان و دوستانتون نگاه کنید.

\_ آدم زورش می‌گیره... وقتی‌که بهش تقلب می‌رسونم، حرفی از حق و حقوق نمی‌زنه؛ اما الان  
می‌گه آگه یک بار دیگه از من امتحان بگیرند، حق بقیه ضایع می‌شه... سر همین امتحانم ازم تقلب  
می‌خواست.

اخم نمکینی کرد و گفت:

\_ فکر نمی‌کنید نباید جلوی من از تقلب حرفی بزنید؟!  
خنده‌ام گرفت. دست زیر چشم‌هایم کشیدم و گفتم:

\_ امتحان تموم شده و ما هم الان توی مدرسه نیستیم.  
لبخند زد و کتابم را پهلویم گذاشت.

\_ امتحان بعدیتون فرداست؟  
\_ بله.

\_ برید خونه استراحت کنید. بعد هم با انرژی شروع کنید به خوندن... به امروز هم فکر نکنید.  
به حرفش گوش دادم. از آب‌انبار پایین آمدم و بعد از خداحافظی، به خانه رفتم؛ اما نمی‌شد فکر  
نکنم... به او که آن‌گونه نامم را صدا زد... و مهسا که پیام داده و از کار خودش دفاع کرده و خواسته  
بود که منطقی فکر کنم.

تمام شب درس خواندم، خودم را سرزنش کردم، پیام مهسا را بارها خواندم و شاکی‌تر از قبل شدم  
و فکر کردم... به آقای صادقی و... نمی‌دانم! نمی‌دانم چه، اما افکارم آشفته و درهم بود و هر مطلب  
را چند بار می‌خواندم تا حفظ شوم. الناز و شوهرش هم آمده بودند و تا آخر شب که می‌خواستند  
برگردند، صدای جیغ و دادهای ساناز می‌آمد که با فریاد سر به سر هم می‌گذاشتند. شب شلوغی داشتم  
و دل‌آشوبه هم به آن اضافه شده بود که چگونه کتاب تاریخم را تمام کنم و فردا جواب سؤالات را  
بدهم. ساعت از یک نصفه‌شب گذشته بود و من تازه حس می‌کردم که اطلاعات کتاب نرم‌زمک  
وارد ذهنم می‌شود. ساعت نامناسبی بود و خواب به سراغم آمده بود. به سر و چشمانم فشار می‌آوردم

تا آستانه‌ی تحملشان را زیاد کنم، ولی بی‌فایده بود. مادر به عادت دیرینه‌اش که هر موقع از خواب بیدار می‌شد و سری به ما می‌زد تا اگر پتویی کنار رفته، رویمان بکشد، در اتاقم را باز کرد و گفت: \_ تو هنوز بیداری؟ صبح خواب می‌مونی.

انگشتم را لای کتاب گذاشتم و نشانش دادم.

\_ هنوز تموم نشده...

\_ ساعت بذار روی زنگ، صبح بخون.

\_ باشه یه کم دیگه بخونم، بعدش می‌خوابم.

پتو را به دور بازوهایم کشیدم و به حالت سجده روی کتاب خم شدم. مادر در اتاق را بست و بیرون رفت. اگر می‌توانستم سی صفحه‌ی دیگر بخوانم، بیست تای دیگر هم برای صبح می‌گذاشتم و بعدش تمام می‌شد؛ اما نفهمیدم کی خوابم برد. ساعت یک ربع به هشت بود که به همان حالتی که دیشب نشسته بودم، از خواب پریدم. وحشت‌زده به کتابم چنگ زدم. قسمت‌های آخر مهم بودند و من حتی یک بار هم مرورشان نکرده بودم. به سرعت روپوش مدرسه‌ام را پوشیدم و از خانه بیرون زدم. در راه تندتند صفحات را ورق می‌زدم. اضطراب گرفته بودم و حس می‌کردم درس‌های قبلی را هم که خوانده‌ام، فراموشم شده است. بچه‌ها در حیاط سخت مشغول خواندن بودند. نباید وقتم را با سلام کردن به آن‌ها تلف می‌کردم. همان جا، نزدیک سوئیت سرایداری، روی آسفالت نشستم. زمان سرعت بیشتری گرفته بود و می‌ترسیدم که نتوانم تمامش کنم. ربع ساعت قبل از شروع امتحان فکر تقلب به سرم زد. مداد همراه نبود. هر کدام را که فکر می‌کردم مهم است، با همان خودکارم روی دستمال‌کاغذی با خط ریز نوشتم. این شیوه را مزگان از خواهرش یاد گرفته و به ما هم گفته بود. می‌شد ادای سرماخورده‌ها را درآورد. کمتر مراقبی حاضر می‌شود که لای دستمال‌کاغذی‌ها را باز کند.

زنگ ساعت شروع امتحان به صدا درآمد. هنوز چندتایی را ننوشته بودم. کتاب را کنار گذاشتم و وارد سالن شدم. سمانه کنار یکی از پنجره‌ها برایم جا گرفته بود. پشت سرش نشستم. به‌طرفم برگشت.

\_ چقدر بلدی؟

ملتمسانه گفتم:

\_ افتضاح... اگه تونستی، بهم برسون.

سرش را تکان داد.

\_ اوکی! غمت نباشه.

چشم روی مهسا افتاد که چند ردیف جلوتر از ما دست پشت صندلی‌اش گذاشته بود و نگاهم می‌کرد. با قهر سرم را پایین انداختم و دستمال‌کاغذی را در مشتم فشردم. اگر از تقلب‌هایی که نوشته بودم، سؤال نمی‌آمد، بیچاره می‌شدم. سؤال‌ها را پخش کردند و نگاهی کلی به تمام سؤالات انداختم. لبخند روی لبم نشست. دوتا از سؤالات که نمره‌ی زیادی هم داشت، آمده بود. مراقب‌های امتحان، قدم‌زنان و بی‌صدا از کنار صندلی‌ها رد می‌شدند. سمانه برگه‌اش را در گوشه‌ی صندلی گذاشته بود تا بتوانم ببینم؛ اما معاون کنارمان ایستاد و به او هشدار داد تا برگه‌اش را درست بگیرد و صاف بنشیند.

سرم را پایین انداختم و تنها امیدم به خودم و تقلبم بود. بارها سر کلاس تقلب کرده بودیم، ولی برای امتحانات اصلی جرأت‌م ته می‌کشید. دستمال‌کاغذی توی دستم مچاله شده بود و می‌ترسیدم که لایش را باز کنم. خیلی به این نمره احتیاج داشتم و باید خطر می‌کردم. هر کدام را که بلد بودم، نوشتم و منتظر فرصت ماندم. معاون سالن را دور زد و از دیدم پنهان شد. خیلی آرام سرم را تا نیمه چرخاندم. کسی در نزدیکی‌ام نبود. لای دستمال را باز کردم و مشغول نوشتن شدم. کف دستم از استرس عرق می‌کرد و خودکار بین انگشتم لقی می‌زد. نصف جواب را نوشته بودم که خودکاری مانند نیزه روی دستمال‌کاغذی نشست. رنگم پرید و قلبم از ترس ایستاد. چه کسی پشت سرم بود که متوجه نشده بودم؟

از دیدن دستان مردانه‌ای که خودکار متعلق به او بود، نفسم برگشت و به آقای صادقی نگاه کردم. اگر فقط همین دو سؤال را می‌نوشتم، برایم کافی بود. با اخم به آرامی خودکارش را برداشتم و دستمال‌کاغذی را از میان انگشتانم بیرون کشیدم. لبه‌ی دستمال را سفت گرفتم و با چشمانم ملتسانه نگاهش کردم تا آن را نگیرد. ولی اخمش عمیق‌تر شد. دستمال را محکم کشیدم و در جیب پیراهنش گذاشتم. تکه‌ی کوچک دستمال را که در دستم مانده بود، با خشم دور انداختم و با حرص قدم‌های آرامش را از نظر گذراندم. چه می‌شد اگر می‌گذاشت فقط یکی از سؤال‌ها را بنویسم! اگر دیروز آن اتفاق نیفتاده بود، قطعاً می‌توانستم به موقع درس را تمام کنم و نیازی به نوشتن تقلب هم نداشتم. به مغزم فشار آوردم و درست یا غلط، هرچه به فکر می‌رسید، نوشتم. جزو آخرین نفراتی بودم که از سر جلسه بلند می‌شدم. سمانه و چند نفر از روستاهای اطراف هنوز داخل مدرسه نشسته و در انتظار رسیدن سرویس بودند. سمانه از آن‌ها جدا شد و با دیدن سگرمه‌های درهم گفت:

— معلومه از امتحان راضی نیستی... نشد تقلب برسونم. این معاون هم که انگار برج زهرماره.  
— مهم نیست، ولش کن!

— می‌خوای بری خونه؟ بمون، فردا و پس‌فردا که تعطیله. می‌خوای بری خونه چی کار کنی؟ تا سرویس می‌آد دنبالمون، بیا بریم یه چیزی برات تعریف کنم.  
به پشت کلاس‌ها رفتیم و در کنج دیوار نشستیم. فضیه‌ی خواستگارش را برایم تعریف کرد. هنوز فقط در حد حرف بود و گفت که به هیچ‌کس به‌خصوص دخترهای روستایشان در این مورد حرفی نزنم. چنان با ابوتاب تعریف می‌کرد که ناگفته پیدا بود به‌زودی جواب بله را خواهد داد.  
— کی شیرینی می‌اری؟

با خجالتی مصنوعی دست روی پیشانی‌اش گذاشت و چشمانش را مخفی کرد. سپس با ناز گفت:  
— باید ببینم با آقا عبدالله به توافق می‌رسیم یا نه.

— چه‌جوری با این‌همه ذوقت تونستی برای امتحانا بخونی؟  
پشت چشمی برایم نازک کرد و جواب داد:

— درس برای آقا عبدالله خیلی مهمه... خودشم لیسانس داره، نباید من ازش کم بیارم.  
— عکسشو داری؟ چه شکلیه؟

— نه ندارم، ولی خیلی قدش بلنده. من با این قدم در مقابلش مثل فیل وفنجونیم.  
نرگس از پشت کلاس اول سرک کشید و نگذاشت به افسوس خوردنش ادامه دهد. با دیدن ما داد زد:

— سمانه! یه ساعته دارم دنبالت می‌گردم. بدو سرویس داره می‌ره.

سمانه به‌سرعت بلند شد و نوک انگشتانم را برای خداحافظی گرفت.

— من رفتم، باقیشو بعد تعریف می‌کنم.

سریع دوید و زودتر از من رفت. بدون عجله از جایم بلند شدم و راه افتادم. از پشت کلاس‌ها که بیرون آمدم، آقای صادقی صدایم کرد.

— خانم اسدی!

به‌سمتش برگشتم. از پله‌های ورودی به سالن پایین آمد. نگاهی به سالن و پنجره‌ی بسته‌ی کلاس‌ها انداخت و دستمال‌مچاله را از جیبش بیرون آورد. فرصت ندادم حرفی بزنم و با اخم و لحن نامناسبی گفتم:

— نباید اینو ازم می‌گرفتید!

با بهت و استفهامی ابرویش را بالا برد. ادامه دادم:

— آگه این دستمالو ازم نگرفته بودید، الان سه نمره گرفته بودم... من به این نمره نیاز داشتم.

— یعنی توقع داشتید اجازه بدم تقلب کنید؟!!

— خودتون دیدید که دیروز چی شد... من به این نمره احتیاج دارم. معلم باید بالا باشه.

ابروهایش را به هم نزدیک کرد و قاطع گفت:

— خانم اسدی، می‌فهمید چی می‌گید؟! من معلم شما هستم؛ به‌جای گرفتن تقلبتون، باید برگه‌تون رو می‌گرفتم... بله، دیروز شاید نمره‌ای که گرفتید، حقتون نبوده؛ اما امروز هم اجازه نداشتید تقلب کنید. خواستم بهتون اخطار بدم اگر دفعه‌ی بعد شاهد چنین چیزی باشم، نمی‌تونم دوباره ساکت بمونم... متوجه هستید که!

با صدای خنده‌ی چند تا از دخترها برگشت و از پله‌ها بالا رفت. تقلیم را داخل سطل زباله‌ی کنار در انداخت و از دیدم محو شد. پلک زدم و در سکوت به‌جای خالی‌اش خیره ماندم.

معلم بود! چه در سرم می‌چرخید که انتظار داشتم تقلیم را ندید بگیرد و آن‌طور حق‌به‌جانب با او برخورد کرده بودم؟ همین‌که خط قرمز روی امتحانم نکشیده بود، باید ممنونش هم می‌شدم، نه اینکه... آه... احمق شده بودم، زیاد... این ناشی از افکار و خیالات پریشان دیشبم بود که متوقع کرده و باعث شده بود منطقی رفتار نکنم. وای به من دیوانه که می‌خواستم از رفتار خوب و مهربانش سوءاستفاده کنم... از معلم!

با کف دست چند بار به پیشانی‌ام زدم. حالا درمورد چه فکر می‌کرد؟ چگونه می‌خواستم بعد از این در چشمانش نگاه کنم؟ کاش از شرمندگی آب می‌شدم و دیگر نمی‌دیدمش!

بیشتر از یک هفته از امتحانم گذشته بود و من از آقای صادقی فراری بودم. حتی در این مدت به آب‌انبار هم نرفته بودم و از حس شرمندگی‌ام دوست داشتم بمیرم. خجالت می‌کشیدم ببینمش، چون فکر می‌کردم دوستم دارد و به‌خاطر من از تقلیم صرف‌نظر می‌کند؛ اما با آن اولتیماتومی که داد، حساب کار دستم آمد که نباید خیالات بیهوده کنم. جلوی افکارم را سد بسته بودم تا جولان ندهد، اما جلوی دلم را نمی‌توانستم بگیرم و به‌طرز غریبی احساس دل‌تنگی می‌کردم. صبح بدون اینکه ساعت زنگ بزند، زودتر از هر روز از خواب بیدار شدم. در راه به‌جای اینکه به مدرسه بروم، مسیرم را به‌سمت آب‌انبار کج کردم تا شاید این حس کلافگی و رخوت از تنم بیرون برود. اطراف آب‌انبار از آب باران خیس و گلی شده بود. به ورودی‌اش تکیه دادم و به چوب‌های شناور بر روی آب خیره ماندم. تمام این چند روز وقتی‌که در مدرسه و راهرو می‌دیدمش، خودم را مخفی می‌کردم؛ ولی امروز که با او کلاس داشتیم، هیچ راه گریزی نداشتیم. دیشب فکر کردم که باید وانمود به مریضی کنم تا از رفتن به کلاسش خودداری کنم، ولی از سوی دیگر هم دلم می‌خواست سر کلاسش بنشینم و فقط ببینمش. حالم را نمی‌فهمیدم و سرگردانی، عذاب می‌داد.

از آب‌انبار دور شدم. آمده بودم اینجا شاید آرام بگیرم، اما هیچ التیامی برایم نداشت. کف کفشم را به سنگی کشیدم تا گل‌هایش بریزد و قدم‌های سنگینم را همراهی کند؛ اما این هم بهانه بود... توده‌ی حجیمی در سینه‌ام نشسته بود که اگر هیچ‌چیز هم به پا نداشتیم، باز هم گران و پر وزن راه می‌رفتم.

«شده دردی به دلت ریشه کند،

آب شوی؟

همه شب با غم دل‌تنگی خود

خواب شوی؟»<sup>2</sup>

وارد کلاس شدم. ساعت اول را عربی داشتیم. هنوز خانم سماوات نیامده بود و بچه‌ها برای اردویی که در دو روز آینده برگزار می‌شد، برنامه می‌ریختند که هرکس چه چیزی با خودش بیاورد. مهسا از من پرسید:

— تو چی می‌آری؟

دستم را که تکیه‌گاه پیشانی‌ام بود، برداشتم و کوتاه نگاهش کردم. قصد داشت سر صحبت را با من باز کند تا غیرمستقیم و بدون معذرت‌خواهی رابطه‌ی دوستی غیرصمیمانه‌مان را از سر گیرد،

2. پروانه حسینی.

ولی به این زودی و به خصوص امروز نمی‌توانستم ببخشمش. مختصر و بی‌حوصله جواب دادم:  
\_ بهش فکر نکردم.

مژگان گفت:

\_ من ماکارونی می‌پزم، مهمون من باش.

\_ نه ممنون، پسرا هم اون روز اردو دارن. هر چیزی رو که برای خودم می‌پزم، باید برای داداشم هم آماده کنم.

سمانه پیشنهاد داد:

\_ هرکس هرچی دوست داره با خودش بیاره، دورهمی یه قاشق از غذای همه می‌خوریم دیگه مدیر تقه‌ای به در زد و برای اینکه جانب احتیاط را رعایت کند، قبل از خبر اصلی‌اش گفت:

\_ صداتون در نمی‌اد، یواش و بی‌سروصدا...

بچه‌ها زودتر از گفته‌ی او حدسشان را زدند که خانم سماوات امروز نمی‌آید و این ساعت تعطیل هستیم. جیغ و هورایی کشیدند که مدیر با تشر چند ضربه‌ی محکم به در چوبی نواخت و صدایش را بالا برد.

\_ چه خبرتونه؟! توی جنگل بزرگ شدید؟! برای شما زشته این حرکات. باید الگوی کلاس‌های پایین باشید؛ ولی انگار نه‌انگار... گمشدید برید توی حیاط!

در میان خنده‌های ریز بچه‌ها، غرولند کرد.

\_ هرچی بهتون بگن، بازم عار ندارید... خوشتون هم می‌آد باهاتون بد حرف بزنین!  
با خشم راه افتاد و رفت. سمانه رو به فریده گفت:

\_ برو بهش بگو اجازه می‌ده توپ و الیبال و بدمینتون برداریم؟ من ازش بخوام، می‌گه نه.

سمانه از آن دانش‌آموزانی بود که شیطنت‌هایش معلم‌ها را عاصی کرده بود و بارها شکایتش را به دفتر برده بودند و به همین خاطر مدیر، سال قبل، انضباطش را هجده رد کرده بود. به گفته‌ی خودش، خانم احراری سایه‌اش را با تیر می‌زد و مرده هم دستش نمی‌داد تا دفنش کند، چه رسد به وسایل مدرسه.

بچه‌ها پراکنده شدند و من هم برای گذران وقت، بی‌هدف در راهرو می‌چرخیدم و به بُردها نگاه می‌کردم. فقط من، نازنین و خدیجه به حیاط نرفته بودیم. خدیجه و نازنین روی طاقچه‌های جای کولر نشسته بودند و به آرامی باهم صحبت می‌کردند و من چشمم به روی مطالب بُرد کلاس دوم انسانی بود، اما حواسم پرت به اینکه ساعت بعد کی از راه می‌رسد و چه‌کار باید بکنم. از صدای خنده‌ی بلند نازنین سر چرخاندم. خدیجه ضربه‌ای به رانش زد و با گفتن هیسی ساکتش کرد. از گوشه‌ی چشم کسی را دیدم که پشت سرم ایستاده بود. کاملاً برگشتم و با آقای صادقی مواجه شدم. سر جایش ایستاده بود، اما از حالتش پیدا بود که به سمت من قدم برمی‌داشته که با صدای نازنین سر جایش مانده بود. قلبم مانند قدم‌های او سر جایش خشک شده بود. چشمانش پر از حرف‌هایی بود که نشنیده زیرورویم می‌کرد. به خدیجه و نازنین که پشت پیچ گلخانه نشسته بودند، دید نداشتم، اما نگاهش را به آن سمتی که صدای خنده شنیده بود، چرخاندم و با دست‌های مشت‌کرده دو قدم به عقب برگشتم و وارد کلاس دوم تجربی شد. مانند مسخ‌شده‌ها سرم را به برد تکیه دادم. با نگاهش، با آن چشمان روشن و گرمش چه از من می‌خواست؟!

دیده‌ام پر از آب شد. اگر اشتباه فکر می‌کردم! اگر چیزی غیر از خیالات من بود! اگر... نه نباید فکر می‌کردم. همه‌اش چند ثانیه طول کشیده بود و مغز من برای ساعت‌ها می‌خواست قصه بسراید. به حیاط رفتم و انگشتانم را زیر شیر آب‌خوری گرفتم و چند جرعه نوشیدم. از اندیشه‌های گوناگون ذهنم هم مثل کویر خشک شده بود و باید استراحتش می‌دادم. بقیه‌ی ساعت تعطیلی‌مان را فقط به تماشای بازی بچه‌ها گذراندم. وقتی که برای بار دوم زنگ خورد و ساعت درس شروع شد، دلهره و عذابم برگشت. همیشه کنار سمانه، روبه‌روی میز سنگ مرمر معلم، می‌نشستم؛ اما این بار

صندلی‌ام را با خود کشیدم و پشت سر بقیه کنار دیوار نشستم. دوست داشتم زودتر به خانه بروم و در تنهایی اتاقم فقط بخوابم. سمانه به‌سمتم برگشت و پرسید:  
\_ چرا رفتی اونجا؟

حتی نمی‌خواستم جواب او را بدهم، ولی سرسری گفتم:  
\_ سرم درد می‌کنه.

با آمدن آقای صادقی به کلاس، قلبم بالا و پایین شد، اما نمی‌دانم چه‌ام شده بود که با خودم نیز سرچنگ داشتم. با اینکه چشمانم التماس می‌کردند تا نگاهش کنم، سرم را بلند نکردم. دفتر ریاضی‌ام را باز کرده و خط‌خطی‌های ریزودرشت رویش کشیدم. هیچ از حرف‌هایی که می‌زد، نمی‌فهمیدم و فقط صدایش را گوش می‌دادم. گویی که او هم حوصله نداشت که آهنگ صدایش پر از اعتراض و گلگی بود. با گفتن پنج دقیقه استراحت، کلاس شلوغ و پر از پچ‌پچ شد. سرم را کمی بلند کردم و دیدمش که کنار پنجره ایستاده و بیرون را نگاه می‌کند. شانهم را به دیوار تکیه دادم و پیشانی‌ام را با دست پوشاندم.  
\_ خانم اسدی!

با شنیدن اسمم از زبانش، مانند برق‌گرفته‌ها، بلند شدم و دسته‌ی صندلی با صدای بدی تکان خورد.  
\_ بله!

همه سکوت کرده و به ما نگاه می‌کردند. زبانش را روی لبش کشید و گفت:

\_ حالتون خوب نیست؟

مانند ربات جواب دادم:

\_ خوبم.

به پشت میز سنگی‌اش رفت و گفت:

\_ لطفاً به‌لحظه تشریف بیارید... دفترتونم با خودتون بیارید.

قلبم در دهانم می‌زد و نگاه بچه‌ها همراهی‌ام می‌کرد. دفترم را روی میزش گذاشتم. کم‌کم دوباره صدای پچ‌پچ‌ها بلند شد و هرکس مشغول به کار خودش شد، اما دیدم که نگاه مهسا هنوز میخ ماست. دفترم را باز کرد. همان‌طور که روی دفترم خم شده بود، گفت:

\_ این چیزی رو که می‌نویسم، به آقای احراری نشون می‌دید؟

نصف جمعیت بلغان، بدون نسبت خونی، فامیلی‌شان احراری بود. بدون اینکه فکر کنم منظورش شاید نامزد مهوش باشد، گیج جواب دادم:

\_ کی؟

\_ منظورم شاهینه... واجبه.

سر تکان دادم.

\_ چشم.

خودکار را روی صفحه‌ی سفید دفترم حرکت داد، اما چیزی نمی‌نوشت. انگار مردد بود که چه بنویسد. بالاخره جوهر را روی صفحه کشید و فقط یک کلمه نوشت: «بیا»

نگاه از دفترم گرفتم و به چشمانش زل زدم. با گوشه‌ی چشم به پنجره اشاره کرد. منظورش را فهمیدم و نفسم بند رفت... قادر به هیچ حرکتی نبودم. نگاهش پر از خواهش و تمنا بود. از من می‌خواست که مثل قبل به آب‌انبار بروم. چند دفعه به آنجا رفته و مرا ندیده بود که مجبور شده بود سر کلاس آن‌هم در حضور بچه‌ها این درخواست را بکند؟

ابروهایش را بالا برد و با لبخندی که در صورتش هویدا بود، گفت:

\_ بهش می‌گید؟

لب‌هایم خودبه‌خود کش می‌آمدند و باید جلویشان را می‌گرفتم. آرام چند بار سرم را تکان دادم و

گفتم:

— بله... می‌گم.

دفترم را با رضایت بست و با تبسمی کوچک گفت:

— خوبه.

دفتر را گرفتم و محکم روی سینه‌ام گذاشتم. باید قلبم را نگه می‌داشتم تا به همراه شبتاب‌هایی که درونم به رقص درآمده بودند، پرواز نکند. به سمت صندلی‌ام برگشتم. مهسا پرسید:

— چی می‌گفت؟

شانه بالا انداختم.

— می‌خواست یه چیزی رو به شاهین بگم.

— چی؟

— باید به خودش بگم نه کسی دیگه.

به مهسا پشت کردم. دفترم را داخل کیفم گذاشتم و زپیش را کشیدم. لبخندهایی که به لبم می‌آمد، بی‌اختیار بود و هیچ کنترلی بر روی‌شان نداشتم. به امیرسام صادقی نگاه کردم. بازوهایش مانند هر می‌استوار روی میز افراشته و نوک خودکارش را روی لب‌هایش گذاشته بود. نگاه او هم به من بود... باز هم پشت بچه‌ها خودم را مخفی کردم، اما این بار فقط برای اینکه نمی‌توانستم لبخندم را مهار کنم و شوق و شیفتگی از چشمانم می‌بارید. با چشم‌های باز داشتم به‌طرف چیزی قدم برمی‌داشتم که گفته بودم نمی‌خواهم هرگز سمتش بروم. شاید هم او بود که مانند قایقی کاغذی داشت به‌سویم می‌آمد و من فقط برای استقبالش آغوش باز کرده بودم.

عصر با شوری وصف‌ناپذیر آماده شدم و برای رفتن به آب‌انبار کوله‌ام را روی دوش انداختم. داخلش را نگاه نکرده بودم که بفهمم چه با خودم می‌برم. فقط قصد داشتم مانند روزهای قبل، طبیعی جلوه کنم و از خانه بیرون بزنم. برگه‌ای که امیرسام آن کلمه‌ی جادویی را نوشته بود، از دفترم جدا کرده و هزاران بار نگاهش کرده بودم و هر بار معنای تازه‌ای از آن استخراج می‌کردم.

یک «چرا...»

یک «حرف‌ها دارم...»

یک «به دیدنت عادت کرده‌ام...»

یک «دل‌م برای همسایه‌ام تنگ شده...»

و شاید... شاید هم یک «دوستت دارم...»

برای خرید و خواندن ادامه‌ی این رمان به پیج [moaser.shop](http://moaser.shop) در اینستاگرام و آیدی تلگرام [moaser\\_shop](http://moaser_shop) مراجعه کنید.